سرگردانی

نیما شهسواری

سرگردانی

نیما شهسواری

توضیحات کتاب

کـتــاب	سرگردانی
مـؤلـف	نیما شهسواری
سال انتشار	۲۰۲۰/۱۳۹۹
انتشارات	وب‌سایت رسمی جهان آرمانی
این اثر به صورت رایگان و برای اطلاع‌رسانی عمومی منتشر شده است	
تمامی حقوق این اثر در انحصار مؤلف است	

سخنی با شما

به نام آزادی یگانه منجی جانداران

بر خود وظیفه می‌دانم تا در سرآغاز کتاب‌هایم چنین نگاشته‌ای به چشم بخورد و همگان را از این درخواست باخبر سازم.

نیما شهسواری، دست به نگاشتن کتبی زد تا به‌واسطه آن برخی را به خود بخواند، قشری را به آزادگی دعوت کند، موجبات آگاهی برخی گردد و این‌چنین افکارش را نشر دهد.

بر خود، ننگ دانست تا به‌واسطه رزمش تجارتی برپا دارد و این رزم پاک را به ثروت مادی آلوده سازد.

هدف و آرمان، من از کسی پوشیده نیست و برای دانستن آن نیاز به تحقیق گسترده نباشد، زیرا که هماره سخن را ساده و روشن‌بیان داشتم و اگر کسی از آن مطلع نیست حال دگربار بازگو شود.

بپا خواستم تا برابر ظلم‌های بیکران خداوند، الله، یهوه، عیسی، انسان و یا هر نام دیگری که غایت و هدف را هماره باقدرت تلاقی داده است،

فریاد برآورم و آزادی همه جانداران را فراهم‌سازم. رهایی جاودانی که دارای یک قانون است و آن احترام و آزار نرساندن به دیگر جانداران، گیاهان، حیوانات و انسان‌ها است.

بر خود ننگ می‌دانم که در راستای رسیدن به این هدف والا که همانا آزادی است قانون رهایی را نقض و باعث آزار دگر جانداران شوم.

با مدد از علم و فناوری امروزی، می‌توان راه گذشتگان را در پیش نگرفت و دگر چون گذشته برای نشر کتب از کاغذ استفاده نکرد، زیرا که این کاغذ از تن والای درختان زیبا غارت شود و موجبات مرگ این جاندار و تخریب طبیعت را حادث گردد.

من خود هیچ‌گاه نگاشته‌هایم را بر کاغذ، جان درخت نشر ندادم و تنها خواسته‌ام از ناشران کتب نشر ندادن این نگاشته‌ها بر کاغذ است. حال چه از روی سودجویی و چه برای ترویج و اطلاع‌رسانی.

امروز می‌توان با بهره‌گیری از فناوری در برابر مرگ و تخریب درختان این جانداران والا ایستادگی کرد، پس اگر شما خود را مبلغ افکار آزادگی می‌دانید که بی‌شک بی‌مدد از این نگاشته نیز هیچ‌گاه به قتل طبیعت دست نخواهید زد. اگر هم تنها هدفتان سودجویی است و بر این

پیشه پا فشارید بی‌بهره از کشتار و قتل‌عام درختان می‌توانید از فناوری بهره گیرید تا کردارتان از دید من و دیگر آزاداندیشان به‌حق و قابل‌تکریم گردد.

به امید آزادی و رهایی همه جانداران



هــوا گرگ و میش است و مه غلیظی آسمان را فرا گرفته، در میان جنگلی زیبا با درختانی سر به آسمان کشیده، کلبه‌ای به چشم می‌خورد، از دودکش آن دودی به آسمان نمی‌آید و از دور خانه‌ای متروکه دیده می‌شود، این کلبه به اعماق جنگل مدفون شده و در میان درخت‌های این جنگل زیبا منزلگاهی پیر به چشم می‌آید

خورشید در حال طلوع از میان ابرها سر برمی‌آورد و نور کم‌سوی خود را به درون کلبه می‌دمد، درون کلبه خالی است و هیچ وسیله‌ای در آن به چشم نمی‌خورد، کلبه دارای اتاق‌هایی است که ما را درون یکی از این اتاقک‌ها می‌کشاند و با مردی کهن‌سال روبرو می‌شویم، مردی خمیده با ریش‌ها و موهایی سپید که تا روی گردنش را پوشانده است.

موهای مواج و ریش‌های پریشانش از او چهره‌ای دور از تمدن پدید آورده، کسی که گویی سالیان دراز از آدمیان به دور مانده و در تنهایی خویش زیسته است،

مردی هشتادساله با لباس‌هایی ژنده، چکمه‌هایی بلند، او میان اتاقک در حال راه رفتن و تکاپو است، سرفه‌های بلندی می‌کند و در حال تکان دادن میزی است، به سختی و با زحمت بسیار این کار را با دقتی در خور تأمل انجام می‌دهد، میز را به میانه‌ی اتاق می‌کشاند، سپس صندلی را به

کنار میز می‌رساند، دوباره در اتاق چرخی می‌زند و برگه‌های کاغذی به روی میز می‌گذارد،

قلمی در دست دارد و به پشت میز می‌نشیند، در این اتاقک جز این پیرمرد فرتوت و آن میز و صندلی، یک تفنگ دو لول شکاری نیز توجه را به خود جلب می‌کند، تفنگی بزرگ که در گوشه‌ی اتاق تکیه داده شده است،

پیرمرد از پشت میز سر می‌چرخاند و به تفنگ نگاه می‌کند و دوباره خود را در برگه‌ها و نگاه به آنان غرق می‌کند، در نگاه پیرمرد می‌توان فکرهای زیادی را جست، مشخص است که او در سر هزاران فکر بی‌سرانجام دارد

پرنده‌ای به پشت پنجره‌ی اتاق می‌آید، با نوکش به پنجره می‌کوبد، پیرمرد که در افکار خود غرق است، ناگاه به خود می‌آید و با عجله از

اتاق بیرون می‌رود و به اتاقی دیگر رهسپار می‌شود، به شوق آمده و درب اتاق را باز می‌کند و چندی بعد با کیسه‌ای کوچک در دست از اتاق خارج می‌شود، به سوی اتاق قبلی باز می‌گردد،

پرنده در انتظارش پشت پنجره نشسته است،

پیرمرد پنجره را می‌گشاید، پرنده جستی می‌زند و به روی درختی که در نزدیکی پنجره است می‌نشیند، هوای آزاد به درون می‌آید و پیرمرد با اشتیاق بسیار هوا را به درون سینه می‌کشد، گویی قسط بلعیدن هوا را دارد و در حال صرف غذایی بس لذیذ است

باد به ریشش می‌زند و کمی آن را تکان می‌دهد، پیرمرد دست در کیسه می‌برد و از درونش مقداری گندم بیرون می‌کشد و از آن بر زمین می‌ریزد، چندی بعد پرنده به سوی گندم می‌آید و با شوق زیاد شروع

به خوردن می‌کند، در آن بین صدایی از خویش بیرون می‌دهد و پیرمرد در تمام مدت نظاره‌گر او است،

از دیدن سرزندگیِ پرنده لبخندی بر لبان پیرمرد نقش می‌بندد، چندی نگذشته که تعداد بیشتری پرنده نیز به گندم‌ها نزدیک می‌شوند و از آن تناول می‌کنند، پیرمرد دوباره دستی در کیسه برده و گندم بیشتری بر زمین می‌پاشد و حال دیگر قسط بستن پنجره را دارد، آن را می‌بندد و نگاهی از پشت پنجره به پرندگان می‌کند،

تصمیم خویش را تغییر می‌دهد و دوباره پنجره را باز می‌کند تا از هوای آزاد و نگاه کردن به آن‌ها لذت ببرد، به روی صندلی می‌نشیند باز غرق در فکر می‌شود، هنوز چندی نگذشته که سراسیمه از جای برمی‌خیزد و به اتاق بازمی‌گردد و با ظرف و کوزه‌ای در دست از کلبه خارج می‌شود.

کمی در جنگل گام برمی‌دارد و نزدیک به درختی می‌رسد، ظرف را بر زمین گذاشته و از کوزه درون ظرف را پر می‌کند، شیر ظرف را می‌پوشاند و تمام سطح را پر می‌کند، پیرمرد به کناری می‌رود و در انتظار می‌ایستد، چندی بعد سه بچه گربه‌ی کوچک از بالای درخت پایین می‌آیند و به سوی ظرف می‌روند، او به آنان چشم دوخته و نگاهش پر از شوق است، شادی به آن چهره‌ی فرتوت رنگی نو بخشیده و چشمانش خیره به گربه‌ها و جان و زندگیِ آن‌ها است، چندی بعد گربه‌ها از آنجا دور می‌شوند و پیرمرد ظرف را به دست گرفته به سوی کلبه باز می‌گردد

بار دیگر پشت صندلی منزل کرده و به فکر فرو رفته است

من کیستم،

من کیستم

زیر لب چند بار این جمله را تکرار می‌کند

من کیستم

گویی این جمله، آن قدر در فکرهایش لانه کرده که دیگر تاب نگاه داشتنش در خیال نیست و حال باید که به زبان بیاید و دمادم بر جهانش بتراود، نگاهی به تفنگ در گوشه‌ی اتاق می‌کند، زیر لب می‌گوید که زمانی نمانده، تو نیز چون من انتظار بکش

سخنش را می‌گوید و مصمم برگه‌ها را مرتب می‌کند، قلم را در دست گرفته و شروع به نوشتن می‌کند، چندی بعد برگه را پاره و به زمین می‌اندازد، چند باری این کار را تکرار می‌کند که یک‌باره از جای برمی‌خیزد و تفنگ را به دست می‌گیرد،

فریاد می‌زند،

حال زمان انجام است، حال زمان رها شدن است،

تفنگ را به زمین می‌گذارد و دوباره سراسیمه به روی صندلی می‌نشیند،

زیر لب می‌گوید:

باید، باید

سرش را به روی کاغذها می‌گذارد و چشمانش را می‌بندد، گویی به خواب عمیقی فرو رفته، زمانی نگذشته که بادی تند وزیدن کرده و پنجره را به هم می‌کوبد، پیرمرد سراسیمه از جایش برمی‌خیزد،

خواب بوده است یا نه؟

به سوی پنجره می‌رود، پنجره را می‌بندد، دوباره به روی صندلی بازمی‌گردد، قلم را به دست می‌گیرد و زیر لب بارها می‌گوید:

باید،

دوباره چندی بعد قلم از دست می‌اندازد و از جای برمی‌خیزد و به سوی همان اتاقک که باری گندم و شیر آورده بود می‌رود،

اتاقک آشپزخانه‌ی این کلبه است، مقداری شیر از کوزه در لیوان می‌ریزد و قدری شیرینی در دست مشغول خوردن می‌شود، پس از صرف آن به پذیرای کلبه‌ی متروک می‌آید که خالی و بی‌هیچ وسیله‌ای است، به سمت اتاق دیگر می‌رود که در آن تختی دیده می‌شود،

به روی تخت آرام می‌گیرد، تنش خسته و رنجور بر تخت می‌لغزد، می‌خواهد به خوابی فرو رود و خود را برای ساعتی دور از این حجم افکار کند،

خسته است و دوای این خستگی خوابی آرام خواهد بود، شاید ساعت‌ها پیش از آمدن ما در آن اتاق به فکر فرو رفته بود، حال که خسته در جای خویش آرمیده و به خواب فرو رفته ما هیچ از دنیای او نمی‌دانیم

چندی نگذشته که پیرمرد دوباره از جای خود برمی‌خیزد و دوباره به سمت اتاق و آن میز و صندلی بازمی‌گردد، مصمم‌تر از بار پیش قلم در دست می‌گیرد و بر سربرگ کاغذ می‌نگارد

من کیستم

به راستی من کیستم؟

خود نیز از آن بی‌اطلاع‌ام و به این دنیا با چنین مردمان از خویشتن هیچ نمی‌دانم و هیهات که به طول عمر ندانسته‌ام

من انسانم و تمامیِ این مردمان انسان‌اند؟

چندی پیشتر تصمیم گرفتم تا به زندگی خویش خاتمه دهم، همان‌گونه که همواره فکر می‌کردم و دوست داشتم تا به جبر روزگار تن در ندهم و مرگ خویش را به دستان خود سازم، به جنگ با جبر روم و با اختیار به زندگی‌ام خاتمه دهم

از مرگ نهراسم، آن را به آغوش بکشم، خاری را به چشم نبینم، محتاج دیگری نشوم و پیش از فرتوت شدنم، با آسودگی به آسمان پرواز کنم، من از دیرباز پایان زندگی خویش را خویشتن ترسیم کرده بودم، آن‌گونه که به دست خود باشد و در اختیار خویشتنم

حال به این مهم جامه‌ی عمل می‌پوشانم و به زودی آن را عملی خواهم کرد، تمامیِ کارهای لازم را انجام داده‌ام، وسایل منزل را به دردمندان هدیه دادم، پیش از مردنم تفنگی برای خویشتن تدارک دیدم تا با آن به زندگی خاتمه دهم، لیکن کمی پیشتر از این راغب شدم تا قبل از مرگ بنویسم،

نمی‌دانم اسمش چیست، مسلما بیش از یک وصیتنامه است، به راستی ندانستم در طول عمر کیستم، شاید بخوانند و بفهمند چه کسی بوده‌ام، شاید کسانی چنین زیسته و در این دنیا گام نهادند، نام چنین جاندارانی چیست و چگونه در این دنیا می‌زیند

کاش چنین تنها نباشند و به هم‌نوعان خویش بپیوندند و در کنارشان از تنهایی برون آیند، چه زیبا است اگر چو من کس دیگری باشد و هیچ‌گاه به مثال من تنها نباشد، چه سخت و دشوار برای کسی که عمری ننگاشته و بسیار کم خوانده است حال نگاشتن و شرح اوصاف خویش دادن بر جماعت همه‌چیزدان نهای دشواری خواهد بود، اما توان ما چه بسیار که تلاش ما راهگشای هر نکرده‌کاری بر این دنیا در انفعال انسان‌ها است

ساعت‌ها و روزها است که پشت این میز می‌نشینم و می‌نویسم، می‌نویسم و پاره می‌کنم تا شاید بهتر بنویسم، به خواب رفتم و در آن دیدم که خواهم مرد، شاید آن تلنگری بود تا بدانم، شاید این تردید باعث شکستنم در برابر جبر روزگار باشد، از این رو خواهم نگاشت، هر چه می‌توانم می‌گویم و به دیگران یادگار خواهم گذاشت تا بدانند و...

در حـــوالی همین‌جایی که امروز منزلگاه من است، زاده شده‌ام

کمی دورتر از این کلبه که شاید امروز به خرابه‌ای بدل شده اما آن روزگاران در این حوالی انسان‌های بسیاری زندگی می‌کردند، خانه‌ی ما نیز در همین حوالی بود، این منطقه، روستایی محسوب می‌شد که چندین خانوار سکنه داشت،

مردم در دل جنگل به کشت و کار مشغول بودند و این قلمروی حیوانات تبدیل به منزلگاهی برای انسان‌ها شده بود، هرچند از کنار هم بودن بیزار بودند لیکن چه کمتر از امروز مخل آسایش یکدیگر می‌شدند، حقا که حیوان دور و دورتر از انسان طالب زندگی است،

به راستی انسان‌ها هم کمتر در آن روزگاران به حریمشان تجاوز می‌کردند، هرچند تجاوز بی‌پایان بوده و هست اما شاید کمتر از چنین روزگارانی بوده و این در ذهن من به یادگار مانده است،

خانه‌ی ما کلبه‌ای چوبی در اعماق جنگل بود که نزدیک آن رودخانه‌ای جاری بود و از دل کوه سرچشمه می‌گرفت و در طول جنگل امتداد داشت، خانه‌ها را اغلب در کنار این رود می‌ساختند تا بتوانند از آبش استفاده کنند، از این رو کلبه‌ی ما نیز در کنار این رود بود، اطراف خانه پر بود از زیبایی‌های بی‌پایان، جنگل، درختان سر به آسمان کشیده و

مغرور، گل‌های زیبا، بوته‌های گیاهان و علفزارهایی که روح آدمی را نوازش می‌دادند

من در چنین کلبه‌ای در همین جنگل زاده شدم، ساکنان این روستای جنگلی با یکدیگر نزدیکی خانوادگی داشتند، یعنی یا از اقوام یکدیگر بودند یا به‌واسطه‌ی زندگی در کنار هم طی سال‌های طولانی جز خانواده یکدیگر به حساب می‌آمدند

پدرم مردی تنومند بود که از ابتدای زندگی‌اش همواره به کار مشغول بود، کار ما سالیان درازی جد اندر جد کشاورزی بود، پدرم نیز اینگونه از همان دوران کودکی در کنار پدرش مشغول به این کار بود، در جنگل میوه‌های جنگلی بسیاری وجود داشت که گاه مردان و زنان به جمع‌آوری آن مشغول می‌شدند و با طی مسافتی آن را برای فروش به شهرها و آبادی‌های نزدیک می‌بردند،

فارغ از این در گوشه‌ای از جنگل نزدیک به کلبه، هر کس به کشاورزی مشغول بود، زمینی را بارور می‌کرد و از محصول آن هم خود و خانواده‌اش تناول می‌کردند و هم برای فروش و امرار معاش به دیگر آبادی‌ها می‌بردند، پدر من نیز همواره به چنین کارهایی مشغول بود، جز این کار ما همیشه حیواناتی داشتیم، گاه گوسفندانی و گاه بزی که از او نیز مراقبت می‌شد تا از شیرش استفاده کنیم و آنان در کنار ما زندگی آرامی را سپری کنند.

مادر نیز همچون پدرم به همین کارها مشغول بود و همیشه در چنین کارهایی به پدر کمک می‌کرد، آن دو به سختی کار می‌کردند و گاه به چیدن میوه‌های جنگلی مشغول بودند، گاه به کشت و کار در زمین و گاه به تیمار حیوانات اهلی‌مان

مادرم بسیار مهربان بود، صورتی که بیش از هر چیز محبت بی‌دریغش را درک می‌کردی دوست داشتی به زیبایی بیکرانش خویشتن را غرق

کنی، چشمان مهربانی که آدمی را راغب می‌کرد تا ساعت‌ها به نظاره آن بنشیند، چهره‌ی مادرم همیشه در برابر چشمانم است، زیبایی بی‌دریغش که معناگر محبت بر جهانم بود

آن دستان زحمت کشیده و چروکین که هر زمان غنیمت می‌دید به سوی من دراز می‌شد و مرا در آغوش می‌فشرد و نوازش می‌کرد و من به چشمانش خیره می‌شدم و از او محبت می‌جستم،

پدر و مادرم هر دو به سختی از بامدادان مشغول کار بودند و پس از جمع‌آوری محصولات پدر راهی شهر و آبادی‌های اطراف می‌شد تا ثمره‌ی تلاش‌هایشان را بفروشد و کالاهای ضروری دیگرمان را تهیه کند و مادر به خانه برمی‌گشت و به کارهای خانه می‌رسید و مشغول آماده کردن غذا می‌شد و از من مراقبت می‌کرد

آن‌ها سخت کار می‌کردند تا زندگی و چرخ‌های آهنین آن روان‌تر بچرخد، لیکن این چرخ‌های زنگ‌زده به سختی و با تلاش بسیار آنان نیز گاه نمی‌چرخید و می‌ایستاد،

زندگی برایمان به سختی می‌گذشت، فقر در جای‌جای زندگی‌مان لمس می‌شد، پدر بیشتر کار می‌کرد، مادر بیشتر زحمت می‌کشید تا آن چرخ بچرخد و ما کمتر سختی بکشیم و سر گرسنه به بالین نگذاریم و در حسرت زندگی نباشیم

روزگاران به همین منوال در حال سپری شدن بود، من روز به روز بزرگ‌تر می‌شدم دنیا را بیشتر می‌شناختم و در آن به جستجو می‌پرداختم، کنجکاوی برای دانستن و شناختن دنیا نظرم را به خویش جلب می‌کرد، به آن خیره می‌شدم و در ذهنم هزاران سوال شکل می‌گرفت،

سوال را به سرعت با پدر و مادر در میان می‌گذاشتم و آنان پاسخ سوالی را نداده با سوال دیگری روبرو می‌شدند و اگر به پاسخ دادن ادامه می‌دادند، شاید ساعت‌ها باید پاسخگوی سوالات بیکران من بودند

تشنه‌ی فهمیدن بودم و دانستن، پر از کنجکاوی‌های بی‌دریغ با هزاران سوال بی‌پاسخ که هر روز به شمارشان اضافه می‌شد

دیدن این روحیه‌ی کنجکاو و علاقه‌مند به دانستن و پرسش‌های بی‌وقفه‌ی من، پدر و مادر را به فکر می‌انداخت تا بستری فراهم کنند و من بتوانم این روح کنجکاو را سیراب کنم، در آن دهکده‌ای که ما سکونت داشتیم، پیرمردی در کلبه‌ای نزدیک به ما زندگی می‌کرد، او را پیر دانا خطاب می‌کردند، او از همه‌ی اهالی دهکده داناتر محسوب می‌شد

برخی می‌گفتند در شهر سالیان درازی تحصیل کرده و درس خوانده است، برخی می‌گفتند در شهر به کودکان و بزرگ‌سالان درس می‌آموخته و برخی می‌گفتند از دیدن روزگار چنین عالم و فرهیخته گشته است،

خودش راغب به گفتن و شرح ماوقع نبود، بیشتر اهالی دهکده فرزندان خویش را به نزد او می‌بردند تا ذره‌ای از دریای بیکران علم و دانش را فرا گیرند و بتوانند بخوانند و بنویسند، از این رو در ازای چنین موهبتی از سوی پیرمرد، والدین کودکان به او طعامی می‌دادند و گاه درهم و دیناری که پیرمرد دانا نیز بتواند، روزگار سپری کند.

پدر و مادرم با دیدن این روح کنجکاو مرا به نزد پیرمرد دانا بردند و من به آموختن دانش مشغول شدم، پیرمرد دانا با تأمل بسیار و بردباری با ما سخن می‌گفت و سعی در آموزش بهتر ما داشت، به ما دانش خواندن می‌آموخت و نگاشتن چه لذت‌بخش بود خواندن و نوشتن در دیاری که

کسی بر این کار مسلط نیست و تو با احساس کودکانه بر فرهیختگی خود فخر می‌فروشی و بر این مفتخری

من با علاقه‌ی بسیار به سخنان، پیر دانا گوش فرا می‌دادم و سعی در آموختن بهتر و سریع‌تر علوم داشتم و از این کار لذت فراوان می‌بردم، پیرمرد نیز از این همه علاقه‌ی من سر کیف می‌آمد و بیشتر به من روی می‌آورد و یادگیری را برایم سهل‌تر می‌کرد، دوران خوشی بود، من درگیر آموختن این فن جدید، خواندن و نوشتن به فراخور این درگیری ذهنی دیگر این سوال‌ها کم شده بود و حال ذهنم متمرکز آموختن این دروس بود

این‌گونه حال دنیای ما ادامه پیدا کرد تا خواندن و نوشتن آموختیم و چه لذتی از این کار بردیم و چه فخرها که نفروختیم، برای پدر چیزی می‌خواندم و او لذت می‌برد و تشویق می‌کرد و من در پوست خود نمی‌گنجیدم،

آموزش خواندن که پایان می‌یافت، پیر دانا به آموزش‌های دیگر می‌پرداخت و علم و معرفت به ما می‌آموخت لیکن پس از آن سرخوشی از یادگیری نوشتن و خواندن بار دیگر پرسش‌ها به سویم هجوم آورد، پیر دانا از پاسخ به آنان گاه دور ماند و گاه عصبانی شد و من باز کنجکاو بودم و فرو نمی‌نشستم،

بلبلی بر روی درخت می‌نشست و من ساعت‌ها او را نظاره می‌کردم و از دیدنش لذت می‌بردم، چه زیبا می‌نشست و آواز سر می‌داد، گویی با جهان سخن‌های بسیار دارد، گربه‌ها با هم بازی می‌کردند و من در آرزوی بازی با آنان بودم، موشی از درون جنگل بیرون می‌جست و من با سرعت او را تعقیب می‌کردم تا بدانم به کجا می‌رود و مقصد نهایی‌اش کجاست و به دنیای او و با آن‌ها زندگی کنم

جغدی بر روی درختی نشسته، صدای عجیبی سر می‌داد به او نگاه می‌کردم و از زیبایی‌هایش لذت می‌بردم، عقاب‌ها در آسمان پرواز

می‌کردند، با شکوه به زمینیان فخر میفروختند و با سینه‌ی ستبر مغرورانه به جهان زیر پاهایشان نگاه می‌کردند و من از دیدنشان در فراز آسمان‌ها پر از غرور می‌شدم و به پرواز درمی‌آمدم،

سگی از لا به لای بوته‌ها بیرون می‌جست و به سمت من می‌آمد او را نوازش می‌کردم و او خودش را در آغوش من رها می‌کرد، در کنارش چه آرام بودم، گویی از جهان دور شده‌ام او را نوازش می‌کردم و از لذت او لذت می‌بردم و با آرامشش آرام می‌شدم،

از جست و خیز آهوان زیبا با هم و بازی‌های هوس‌انگیزشان به وجد می‌آمدم و از زیبایی‌های وصف‌ناشدنی‌شان اشک در چشمانم حلقه می‌بست،

دوست داشتم در جنگل و در کنار آنان باشم، جزئی از آنان و دور از دنیای دیگر در این دنیای پر از زیبایی‌ها با آنان زندگی کنم

علاقه‌ی بی‌پایان من به حیوانات و طبیعت از همان نخست در وجودم بود، هیچ‌گاه برایش تلاشی نکردم و هماره آنان را با تمام وجود دوست داشتم، به سمت درختان تنومند می‌رفتم، آنان را در آغوش می‌گرفتم و ساعت‌ها در کنارشان سخن می‌گفتم و از در کنار آن‌ها بودن از دنیا شاد می‌شدم

ما در جنگل و در میان آن دهکده نزدیکانی نیز داشتیم، بیشتر اهالی دهکده با یکدیگر اقوام بودند و ما نیز از این قاعده مستثنا نبودیم، مادر مادرم یعنی آن پیرزن مهربان در همان حوالی زندگی می‌کرد، همیشه به خاطر دارم که با چه شوقی به سویش می‌رفتم و او مرا در آغوش می‌گرفت، بوسه‌بارانم می‌کرد برایم سخن‌ها می‌گفت و گاه افسانه‌ها تعریف می‌کرد و من با سرزندگی به سخنانش گوش فرا می‌دادم و در عالم رویا به پرواز درمی‌آمدم

برایم شیرینی می‌پخت و دستانم را از شکلات و خوردنی‌های خوشمزه‌ی دیگر پر می‌کرد، مرا در کنار خود می‌نشاند و ساعت‌ها برایم سخن می‌گفت، شب به بالینم می‌آمد، قصه‌ای می‌گفت تا چشمانم گرم شود و به خواب فرو روم تا از خوابیدن من مطمئن نبود از بالینم دور نمی‌شد و خواب رفتن مرا به نظاره می‌نشست

مادر بزرگم را به جان و با جان دوست داشتم، او مهربان بود و من در کنارش، آرامش ابدی می‌جستم مثال در کنار حیوانات بودن مثال در آغوش کشیدن درختان مثال زیستن با آنان، در کنار آن پیرزن مهربان نیز آرام بودم و شاد، روحم به پرواز در می‌آمد

من به همراه پدر و مادر هفته‌ای یکبار به خانه‌ی مادربزرگ می‌رفتیم و گاه پدر او را به منزل ما می‌آورد، فرزندانی داشت که با او در خانه‌اش زندگی می‌کردند، آن‌ها هم خانواده‌ی من محسوب می‌شدند اما من تنها

به واسطه‌ی دیدن او به آن خانه می‌رفتم و از در کنار آن جان مهربان بودن شاد بودم

آن زمانی که قرار بود به خانه‌ی ما بیاید سر از پا نمی‌شناختم و در انتظار آمدنش لحظه‌شماری می‌کردم، در یکی از همان هفته‌ها که قرار بود به خانه‌ی مادربزرگ برویم اتفاقی افتاد که ریسمان این ارتباط زیبا را از هم شکافت

هوا آفتابی بود، پدر به مادر متذکر می‌شد که زودتر آماده باشیم، باید برویم، هر چند راه طویلی تا خانه‌ی مادربزرگ نبود اما پدرم همیشه عجله داشت تا کارها را زودتر انجام دهد و شاید این رفتن هم به مثابه‌ی کاری برایش تلقی می‌شد، از این رو همواره به مادر اصرار می‌کرد که زودتر آماده شود و وسایلی را که برای مادر می‌خواهد، جای نگزارد

پس از اندک زمانی به سوی خانه‌ی مادربزرگ رهسپار شدیم و من شاد بودم و در پوست خودم نمی‌گنجیدم، دوست داشتم به پرواز درآیم و زودتر مادربزرگم را در آغوش بگیرم، در کنارش بنشینم و او برایم سخن‌ها بگوید و من در رویا و آن افسانه‌های باورنکردنی خویشتن را غرق کنم، مرا در آغوش بگیرد و بوسه‌باران کند و لحظه‌های رؤیایی و زیبایی برایمان رقم بخورد

به کلبه‌ی مادربزرگ نزدیک می‌شدیم که من از کنار پدر و مادر به سرعت جدا شدم و به سمت کلبه‌ی مادربزرگم دویدم تا زودتر از همه با من روبرو شود و هر دو از رسیدن به هم شاد شویم، چند قدمی تا کلبه نمانده بود که مادربزرگم را در کنار کلبه دیدم

متوجه حضور من نشد و من به آرامی در کناری ایستادم و نظاره‌اش کردم، مرغ چاقی در دست داشت و چاقو در دست دیگرش، مرغ را به زمین گذاشت و چاقو را بلند کرد

من خشک بر جای خود مانده بودم، قدرت سخن گفتن و فریاد کشیدن نداشتم و تنها نظاره‌گر این اتفاق بودم، صدایی از مرغ شنیدم، گویی با صدایش به تنم تازیانه می‌زد و پوست تنم را می‌گشود تا به درونش لانه کند، قطره‌های خون جاری بر زمین و بازگشتن مادربزرگ به سوی من

او مرا دیده بود و چون من شوکه نگاه می‌کرد

بعد به آرامی لبخند زد، وجودم پر از تنفر بود و آن ریسمان پاره شد،

به سرعت از کنارش دور شدم و به جنگل زیبا پناه بردم،

نگاه به چشمان مهربان مادرم که در بستر بیماری بود زخمی به روحم می‌زد و او را در این حال وخیم نظاره‌گر بودم، به شدت مریض بود و ما از دیدنش در این حال پر از غم زندگی را به سختی می‌گذراندیم،

پدرم تلاش بیشتری می‌کرد تا درآمد بیشتری کسب کند دکتری به بالین مادر آورد این غم لانه کرده به جانمان را دور کند و دوباره شاد شویم، مادرم به سختی در تب می‌سوخت، سرفه‌هایش زخم به جانمان می‌زد، بودن مادر در این وضعیت چه تصویری در ذهن من حک کرده بود

همیشه چشمانش در برابرم هست، آن نگاه مضطرب، آن نگاه مهربان که حال ترسی درونش بود، آن نگاه که همواره وقتی به من می‌افتاد نوازشم می‌کرد و من پر از شادی می‌شدم و حال پر از اندوه به سویش می‌آمدم و در آغوشش می‌گرفتم

حس می‌کردم که خود را جمع می‌کند و قدرتش را جزم تا خود را به من سالم نشان دهد، سخنان پر امیدی می‌زد که خود نیز بر آنان ایمان نداشت، حس می‌کردم که تنها برای آرام کردن من به زبانش جاری می‌شود

پدر به خانه می‌آمد به بالین مادر می‌نشست، با نگاهی پر از اندوه او را نظاره می‌کرد و از خانه برون می‌شد، به سختی کار می‌کرد و خود را مشغول این دل‌مشغولی از جهان دور می‌کرد، بارها به دوش می‌کشید، به سمت آبادی‌های اطراف رهسپار می‌شد، به همراه خود، پزشکی به بالین مادر می‌آورد تا او را ببیند و همان سخنان پراکنده را تکرار کند

ذره‌ای آب و کمی دارو تسکین دردهای مادرم نبود، مادر درد می‌کشید و با دردش ما نیز رنج می‌بردیم، کاری نمی‌توانستم برایش بکنم و با اندوه ساعت‌های بسیار به بالینش می‌نشستم، در همان روزهای پر اندوه، تلاش پدر و دردهای مادر، مادر چشمانش را آرام بست و دگر باز نکرد

او به آسمان‌ها پر کشید، چه تلخ بود طعم آن روزگار، پر کشیدن مادر با آن نگاه‌های مهربان و دنباله‌دار، حال محبت از کنار من پر کشیده بود و جای خالیِ این مهر بیکران را با تمام وجود لمس می‌کردم

به دل جنگل می‌رفتم و با نظاره به حیوان‌ها و گیاهان و درختان دردم را با آنان تقسیم می‌کردم و آنان آرام و صبور به سخنانم با همه‌ی جان گوش فرا می‌دادند و خویشتن را همدرد من می‌دانستند

چه آرام می‌شدم وقتی به دل جنگل می‌رفتم، حال دیگر مادربزرگ آن چهره‌ی پر محبت را برایم نداشت و من چه حس بدی به او داشتم، هماره آن صحنه در برابرم بود، به دستان خونینش می‌نگریستم، به آغوشش پناه نمی‌بردم که جسمم به خون‌آلوده نشود از او دوری می‌جستم، مادر نبود دنیا هم نبود مادر نبود و نگاه‌هایی مهربانش هم نبود لیک جنگل زیبا تنها غم‌خوارم بود و درختان سر به فلک کشیده سنگ صبورم در کنارم بودند

به ده‌سالگی رسیده بودم حال در کنار پدر سخت کار می‌کردم و به اعماق افکارم غرق می‌شدم، در بین هر کار و تلاشی فکرها از من دور نبود و همیشه همراهم بود، حال مثال آن مادر مهربان به کنار پدر کار می‌کردم و دیگر تنها نظاره‌گر تلاش‌های آنان نبودم و جزئی از تلاش طاقت‌فرسا برای زندگی کردن‌ها و دنیا شده باید کار می‌کردم

روییدن گیاهان در برابرم و تیمار حیوانات چه زیبا بود، آنان را آرام در کنارم می‌دیدم و از بودنشان آرام می‌شدم، حال در میان جنگل بودن و جمع‌آوریِ میوه‌های جنگلی بیشتر کار روزانه‌ام بود، گهگاه به سمت پیر دانا می‌رفتم، با او هم‌کلام می‌شدم و ذره‌ای دانش می‌آموختم،

گذران زندگی در میان کار و خواندن و دانستن، به دور از آن مهر و نگاه محبت‌آمیز چه تکرار بی‌پایانی بود.

از همان کودکی از ارتباط برقرار کردن با انسان‌ها در گریز بودم و علاقه‌ای به چنین کاری در خودم نمی‌دیدم وقتی به نزد استاد پیر می‌رفتم، هم‌سن‌وسالان گاه کوچک‌تر و بزرگ‌تر از خودم بسیاری نزد او بودند و من هیچ علاقه‌ای به ارتباط با آن‌ها از خود نشان نمی‌دادم و گاه بعد از اندکی هم‌صحبتی با آن‌ها به سرعت از جمعشان دوری می‌جستم، این احساس هماره در وجودم بود و هیچ‌گاه برای ارتباط برقرار کردن با انسان‌ها در خویشتن اشتیاقی نمی‌جستم، بیشتر دوست داشتم به دامان طبیعت بروم، با حیوانات و نباتات هم‌کلام شوم به گوشه‌ای در تنهایی خویش بخزم و ساعت‌ها به جهان پیرامونم فکر کنم

در دالان تو در توی افکارم پرسه بزنم و دریای عظیمی در پیش رو خود بسازم و در آن شنا کنم، گاه غرق شوم و گاه شنا کردن بیاموزم اما با همه‌ی این اوصاف به نزد انسان‌ها نروم و با آن‌ها مرتبط نشوم که نکند

طنین صدایشان رشته‌ی افکارم را بدرد و هم‌کلامی با آنان بیشتر در فکر غرقم کند اما این بار در فکرهایی که...

این حس دوری جستن از انسان‌ها از همان ابتدا در وجودم بود لیکن زمانی که از ده‌سالگی می‌گذشتم و روزها به سختی در کنار پدرم در حال تلاش بودم گاه با او به دهکده‌های اطراف می‌رفتیم، بیشتر با انسان‌ها مرتبط می‌شدم و ناخودآگاه با آنان هم‌کلام، این‌گونه ارتباط جبری بیشتری با آنان برقرار می‌کردم و به فراخور آن با هم‌سن‌وسالان خویش نیز بیشتر معاشرت کردم

در اطراف زمین زراعی کوچک ما، خانه‌های دیگری نیز بود که در برخی از آن‌ها کودکانی هم‌سن‌وسال من می‌زیستند و بعضی‌شان مثل من نزد والدین کار می‌کردند و برخی مشغول بازی بودند، این حس دوری جستن از انسان‌ها و دنیایشان کماکان در من زنده بود و دوست داشتم با خویشتن خلوت کنم، لیکن بیشتر آن‌ها را می‌دیدم و گاه مجبور

به برقراری ارتباط با آن‌ها می‌شدم، ارتباطم هماره نوعی اجبار بود، گاه به اجبار نیز ادامه پیدا می‌کرد و گاه به کنجکاوی ادامه می‌یافت

این‌گونه بیشتر با هم‌سن‌وسالانم مرتبط شدم و شاید به قول انسان‌ها دوستانی پیدا کردم،

طنین صدای مادرم و آن نگاه‌های عشق‌آلودش، آن نگاه‌های مهربان همیشه در برابرم بود، وقتی به خانه می‌آمدم و بستری را می‌دیدم که روزگارانی مادر در آن به خواب می‌رفت همه‌ی جانم درد می‌شد، به بالینش می‌نشستم درونم مالامال از غم فریاد می‌زدم

دوست داشتم ساعت‌ها اشک بریزم، لیکن صدایی از درونم فریاد می‌زد که استوار باش، در خویش بمان و این غصه را بگذران، از این رو می‌نشستم و ساعت‌ها بر جای خالی مادر نگاه می‌کردم، به یاد آن روزگاران می‌افتادم که دستانش را به رویم می‌کشید و نوازشم می‌کرد،

به چشمان مهربانش نگاه می‌کردم و تمام جانم پر از شادی و شعف می‌شد، به روزگاران تلخ مریضی‌اش فکر می‌کردم، آن روزها که به بالای سرش می‌رفتم و دستانش را در دستانم می‌فشردم، گاه دستانش آن قدر داغ بود که گرمای بدنش جانم را می‌سوزاند و گاه آن قدر سرد بود که می‌خواستم از آتش درونم بر او ببخشایم

چه آرام و معصومانه به من نگاه می‌کرد، با چه تلاشی چشمان مهربان و ناامیدش را، امیدوار برای من جلوه می‌ساخت، گاه به یاد آن مادربزرگ مهربان می‌افتادم که حال چهره‌اش برایم مبدل به انسان دیگری شده بود، هرگاه به مادربزرگ فکر می‌کردم به یاد آن روزگاران پیش می‌افتادم، آن قصه خواندن‌ها، نوازش‌ها، بارش بوسه‌ها و ناگاه به دالانی از فکرهایم فرو می‌رفتم، چهره‌ی آن زن در برابرم نقش می‌بست که سنگدلانِ در حال بریدن خرخره‌ی حیوانی است

آن حیوان جان می‌دهد، زجر می‌کشد، شکنجه می‌شود و آن پیرزن بی‌توجه به ناله‌ها و ضجه‌هایش به کار خود مشغول است، قطره‌ای خون به صورتش می‌پاشد و آن را با دستان که مرا نوازش داده پاک می‌کند، ادامه می‌دهد و بازمی‌گردد، به من نگاه می‌کند و من با حسی پر از نفرت از او فاصله می‌گیرم و با جان آتش‌گرفته و سوخته به سوی جنگل پناه می‌برم، دستان پر مهر خون می‌ریزد و خون جان من با خون حیوان یکرنگ به کام هزاری رفته و می‌نوشند،

چه بسیار این فکرها که گهگاه با به خاطر آوردن آن روزگاران خوش مادربزرگ به سویم هجوم می‌آورد و مرا در چنین افکاری غرق می‌کرد، هربار به شکلی و به درازای ساعت و روزها و ماه‌ها

خدا، این واژه را چه بسیار از همان کودکی شنیدم، با شنیدنش به فکر فرو رفتم، گاه و بیگاه بر زبان مادر جاری می‌شد، گاه پدر او را گرامی می‌داشت، هر وقت سخنی از او به میان می‌آمد، پدر و مادر حالتی

خاضعانه به خویش می‌گرفتند و مدام از او یاد می‌کردند، از همان کودکی هزاران سوال بی‌پایان در باب این نام در ذهنم بود، گاه و بیگاه آن‌ها را با سایرین در میان می‌گذاشتم، پاسخ‌ها می‌شنیدم و برخی اوقات بدون اینکه جوابی شنیده باشم به فکر فرو می‌رفتم

خدای مهربان

همواره مادرم این نام را برایم لالا می‌کرد و ملتمسانه خواهش‌های خویش را با او در میان می‌گذاشت، برای ما آرزوی سلامتی می‌کرد و در روزگاران خوشمان از او می‌پرسیدم که خدا کیست

چرا از او چنین خواسته‌هایی داری؟

مادرم می‌گفت: او پدر ما است، پدر زمین و آسمان‌ها، خالقی یکتا و قدرتمند، گاه به شوق می‌آمدم، برایم ساعت‌ها از او حرف می‌زد، با

سخنانش بیشتر به فکر فرو می‌رفتم، او نیز به سختی برای آسایش فرزندانش کار می‌کند چون پدر و مادر من؟

او مثل پدر من است، پس چرا لقب مهربان دارد؟

مگر مادرم مهربان‌تر نبود؟

دست نوازش به سرم می‌کشید، نگاه‌هایش سراسر مهر است همچون مادر من؟

او که مادر نیست،

هر بار که به خدا فکر می‌کردم تمام جانم سوال می‌شد، به او فکر می‌کردم و سیمایی برایش متصور بودم، همیشه نشانم داده بودند که در آسمان است و برایش در آسمان جایگاهی ساخته بودم، او نشسته بود چرا کاری نمی‌کرد

چشمانش مهربان نبود، یاد مادر می‌افتادم و چشمان او را به جای چشمان خدا در ذهنم می‌گذاشتم که به من خیره شده و مهربانانه نگاهم می‌کرد،

مادرم چرا رفت؟

آخرین روزهای عمرش به من هماره می‌گفت من به نزد خدا خواهم رفت و تو سالیان سال زندگی خواهی کرد و سرآخر پیش من می‌آیی،

فکر به خدا لحظه‌ای از سرم دور نمی‌شد، خدا چون مادربزرگم مهربان است و چون تصویر در افکارم مثال پدر است، به سختی کار می‌کند و یا چون مادر چشمانش را به من دوخته است و مهربانی ارزانی می‌دارد

روزها و ماه‌ها و سال‌ها در حال گذر بودند، فکرهای من روز به روز بیشتر و بیشتر می‌شد، لحظه‌ای آرامم نمی‌گذاشت، هر چیزی که در دنیای پیرامونم می‌دیدم، باعث به وجود آمدن افکاری در ذهنم می‌شد، خود را در این دریای افکار غرق می‌کردم، ساعت‌ها به آن می‌اندیشیدم،

چون کلبه‌ای بزرگ به داخلش می‌رفتم و آن را وارسی می‌کردم به تمام اتاق‌هایش سر می‌کشیدم، آن را تفتیش می‌کردم، گاه به دنبال پاسخ بودم و گاه راه‌حل و گاهی تنها غرق در افکار در آن کلبه‌ی عظیم سیر می‌کردم

احساس تازه‌ای در من بیدار شده بود که برایم بسیار غریب بود و به تازگی با این حس روبرو شده بودم، چیزی که مرا به سمت خود می‌کشید، تنم گاه داغ می‌شد، عرق سردی بر پیشانی‌ام می‌نشست، فکرهایم آشفته می‌شد، نمی‌توانستم به موضوع خاصی متمرکز شوم، جز این‌ها خواب‌های بسیار نیز می‌دیدم، خواب‌هایی که تا آن زمان ندیده بودم، چهره‌هایی که در برابرم جست و خیز می‌کردند و مرا به دنبال خویش می‌کشاندند،

در وجودم احساس تازه‌ای پیدا شده بود که درگیر جهان بیرونم می‌کرد و ذره‌ای از خویشتنم فاصله می‌گرفتم، به بیرون می‌نگریستم، گاه در دل

کار و مزرعه آن احساس سوزش و آتش در وجودم پدیدار می‌شد، گاه وقتی به رختخواب می‌رفتم تمام تنم داغ می‌شد و عرق می‌کردم، هیچ زمان مشخصی نداشت و گاه و بیگاه به سراغم می‌آمد

هر وقت که چنین احساسی در وجودم رخنه می‌کرد، ذهنم فریاد می‌زد که از این احساس بگریز، افکارت را متمرکز کن، تنم گرم بود و از این سرمست، گویی برایش حس لذت‌بخشی است که دوست دارد بیشتر در آن غرق شود، لیکن به تنهایی قادر به ادامه راه در چنین احساسی نیست، می‌خواهد که به جهان بیرون چنگ بزند و کسی را بجوید، مجذوب است به دنبال جذب‌کننده‌ای می‌گردد

به خواب و در اعماق خویش آن جذاب در دوردست‌ها را ترسیم و او را می‌جوید، من از خواب برمی‌خیزم و از این حس غریب دوری می‌جویم و پس از نوشیدن جرعه آبی آتش درونم را خاموش می‌کنم، این حس که روز به روز بیشتر به سراغم می‌آید و مرا بیشتر ترغیب

می‌کند تا با انسان‌ها سخن بگویم، نزدیک آن‌ها بشوم، به آن‌ها نظاره کنم و غرق در چنین احساساتی بشوم، در حال قدرت‌گیری است

هرگاه که به دختری می‌نگریستم، نگاهم را از او می‌دزدیدم، مشغول کار کردن و یا فکرهایم می‌شدم، رشته‌ی افکارم ناگاه از هم می‌گسست و یا کار را به کندی انجام می‌داد، آن حس به تمام جانم رخنه می‌کرد، تنم داغ می‌شد، هر دختری این احساس را به سویم پرتاب نمی‌کرد و گهگاه بعضی از آنان با کردار یا گفتاری چنین حسی را به سویم سرازیر می‌کردند

عجیب بود، آن همه علاقه به انزوا طلبی و دوری جستن از انسان‌ها با پدیدار شدن چنین احساسی به یکباره تغییر کرده بود، هرچند که هنوز هم علاقه به ارتباط با پسرها نداشتم و با آن‌ها همچون سابق ارتباط برقرار می‌کردم اما به دخترها احساس تازه‌ای پیدا کرده بودم،

دوست داشتم به سمتشان بروم با آن‌ها سخن بگویم، نگاهشان کنم، لمسشان کنم و بیشتر از پیش جذبشان شوم، با بودن آن‌ها و هجوم این احساس به سمتم چه حال بدی داشتم، درونم فریاد می‌زد که به سمتشان برو درونم بود یا جسمم نمی‌دانم، اما باز هم ذهنم فریاد می‌زد به خصوص با دیدن کسی و نگاه کردن و گوش فرا دادن به آن، نوعی غم به درونم لانه می‌کرد، فکرم آشفته می‌شد، از خود و خویشتنم دور بودم و از این تناقض رنج می‌بردم

گویی کس دیگری به درونم می‌آمد و حال فرمانده بر جسمم این تازه وارد و مهمان ناخوانده بود، ذهنم و درونم که بی‌مهابا به مبارزه با او می‌پرداخت، او خویش را غرق در چنین حسی می‌دید، افکار این احساس را از درون فریاد می‌زد و قدرت فکرم در این جدال هر روز بیشتر و بیشتر می‌شد، آن دیگری به ستوه آمده از درونم دوری می‌جست به گوشه‌ای دوردست می‌خزید،

شاد می‌شدم، خویشتن را می‌جستم، به خویشتن سلام می‌گفتم به فکرها و دنیایم سامان می‌بخشیدم لیکن مهمان ناخوانده دگرباره به سویم هجوم می‌آورد و این مبارزه کماکان ادامه داشت

در چنین دوران آشفتگی‌های درونم باز هم با پسران هم‌سن‌وسال خویش هم‌کلام می‌شدم، با آن‌ها ارتباط برقرار می‌کردم، گاه به اجبار و گاه به کنجکاوی‌های، خودم از سر مزرعه به بیشه می‌رفتم و با جمعی چند نفره که هم سن و سال هم بودیم مشغول خوردن خوراکی می‌شدیم، از هر چیز سخن می‌گفتند، بیشتر به آن‌ها گوش فرا می‌دادم و دنیایشان را در برابرم ترسیم می‌کردم، از خانواده‌هایشان می‌گفتند، از کار و بازی‌هایشان، گوش می‌دادم و علاقه‌ای به صحبت کردن با آن‌ها نداشتم، گاه سخنانشان به فکر وادارم می‌کرد، گاه پر از احساس غم و اندوه می‌شدم، گاه عصبانی می‌شدم و دوست داشتم فریاد بزنم، به هیچ عنوان دوست نداشتم از خویشتن و دریای افکارم سخنی به میان آورم،

دوست نداشتم آن‌ها را به دنیای خویش وارد کنم و در حال شناخت دنیای آنان بودم

گاه سخنانشان به دنیای دیگری می‌رسید و از همان احساس متناقض صحبت می‌کردند، برخی از آنان چه بی‌پروا درباره‌اش حرف می‌زدند و آشنا به این احساس غریب بودند، ابتدا فکر می‌کردم که این احساس تنها متعلق به من است و کسی از آن بهره‌ای نبرده است لیکن دیدم آن‌ها نیز چنین احساسی دارند ولی چون من به مبارزه و ستیز با آن نپرداخته و پی لذت‌جویی از آن دور این محور در گردش‌اند، شروع می‌کردند به صحبت کردن و ارتباط برقرار کردن با دیگران به آن‌ها گوش فرا می‌دادم، فکرهایم آشفته‌تر می‌شد، ذهنم به فریاد می‌آمد و خواستار دوری جستن از چنین دنیایی بود او عاجزانه فریاد می‌زد اما حس کنجکاوی و آن احساس غریب مرا میخکوب و غرق گوش کردن می‌ساخت

از این احساس می‌گفتند، از ارتباط با دختران هم‌سن‌وسال خودشان، از لذت‌جویی‌هایشان، برخی از آن‌ها از چنین ارتباطی با پسران هم‌سن خود می‌گفتند و از آن دسته‌جمعی سر کیف می‌آمدند، بیشترشان سرمست توضیح می‌دادند و باقی گوش فرا می‌دادند و منی که پر از نفرت از کنارشان دوری می‌گزیدم

به دنیای اینان نزدیک شده بودم، روزی چند ساعت به کنارشان می‌رفتم، سخن می‌گفتند و من هم می‌شنیدم و پر از احساسات گوناگون می‌شدم، از این همه پوچی و افکار غرق در چنین حسی ناراحت بودم، هر روز می‌دیدم که بیشتر آنان در این دنیای پوچی غرق‌اند و دوست دارند از آن خارج نشوند، هماره از آن نقل کنند و باقی با حرص و ولع به آن گوش فرا دهند پر از احساس غریب شوند و در فکر و خیالشان خود را به چنین روزگارانی نزدیک کنند، به آن دنیای وصف شده در نقل برسند و در این حس غریب غوطه‌ها بخورند

چه دنیای کسالت‌بار و یکنواختی بود، با اینان چه صحبت‌های بی‌سرانجام و تکراری اما ذهنم را خاموش می‌کردم، در برابر فریادهایش بی‌اعتنا می‌گشتم تا به این دنیای انسانی بیشتر وارد شوم و آن را بیشتر درك کنم، آن حس غریب نیز مرا به این قفس می‌رساند، از چنین دنیایی سرمست بود از این رو زمان زیادی را در روز با هم‌سن‌وسالانم می‌گذراندم و به سخنانشان گوش فرا می‌دادم، از هرجایی سخن می‌گفتند که همگی آن‌ها به شاهراه این احساس غریب ختم می‌شد و یکسره این راه به میان این احساسات غریب متصل بود

روزی که چون روزهای دیگر کار کرده بودم، پس از فراغت از آن روی تخته سنگی در کنار مزرعه نشستم، یکی از آن هم‌سن‌وسالان به سویم آمد و صدایم کرد، مشغول صحبت شدیم، من نیز از جای برخاستم و به همراهش نزد آن جمع چند نفره رفتم، در میان راه چندکلامی با من سخن گفت که چرا هیچ گاه سخنی نمی‌گویی و

اینقدر کم حرف می‌زنی تو نیز چون ما از خاطراتت بگو برایمان قصه‌ها نقل کن، به نشانه‌ی تأیید سری تکان دادم و او که با لبخند به من نگاه کرد تا به جمع دوستان رسیدیم،

پس از گذشت لحظاتی از هم‌نشینی و صحبت‌های معمول از این در و آن در یکی از بچه‌های جمع مشغول گفتن خاطره‌ای شد و همه مشتاقانه به او گوش فرا دادند تا غرق آن حس غریب و لذت‌جویانِ سرمست شوند

پسری درشت هیکل بود که در جمع ما از همه بزرگ‌تر و نمایان‌تر شناخته می‌شد، از نظر سنی نیز از ما بزرگ‌تر به حساب می‌آمد، او بیشترین نقل‌ها و خاطره‌ها را در جمع بیان می‌کرد، چون سایرین به او نیز حس خوبی نداشتم و بیشتر از سخنانش ناراحت می‌شدم، اما هیچ‌گاه حتی لحظه‌ای هم به چنین اتفاقی فکر نمی‌کردم، هیچ‌گاه تصور هم نمی‌کردم که چنین حادثه‌ای اتفاق بیفتد

او چنین نقل کند و سایرین از شنیدنش لذت ببرند،

همه‌ی آن دنیای پوچ و بی‌معنی که لااقل ستون‌های آن را به زحمت آن احساس غریب استوار نگه داشته بودم با شنیدن چنین سخنانی بر سرم آوار شد و در آن مدفون شدم.

پسرک شروع به نقل داستانش کرد و با شور و حرارت بسیار آن را شرح داد، سایرین چشمانشان بر لبان او خشک شده بود تا ادامه ماوقع را بشنوند، در این جمع بلوایی به پا بود، حاضرین با اشتیاق بسیار گوش فرا می‌دادند و بیشتر از هر زمان دیگری غرق در لذت شده از درونشان فریادی از شادی سر می‌دادند

به چشمانشان نگاه می‌کردم و در آن شعله‌های سرکش آن حس غریب را می‌جستم که زبانه می‌کشید، همه چیز را می‌سوزاند، حرف‌های در پستو و عاطفه‌هایی بیمار و چه دنیای زشتی غرق در آن حس نفرین‌شده

پسرک داشت با آب و تاب می‌گفت که دختری را دیده بسیار زیبا، از دیدنش به هیجان آمده و به سرعت خود را به او نزدیک کرده، گرمای تنش را از دور حس می‌کرده و با حرص دوست داشته که او را در آغوش بگیرد، از دختر می‌گفت و سپیدی رنگ و رخسارش، از لبان قرمز و خون‌آلودش، از او می‌گفت و سایرین لذت‌جویانه گوش فرا می‌دادند

پسرک گفت که نزدیک دختر رفتم و بی‌مهابا خود را به او نزدیک کردم، تنم را به تنش چسباندم، با ترس از من فاصله گرفت، چند کلامی با هم صحبت کردیم، دختر با ترس بسیار پا به فرار گذاشت، پسرک به دنبالش شتابان به حرکت افتاد و او را در فاصله‌ای نزدیک گرفتار کرد،

دختر چون بید به خود می‌لرزید، با نگاهی ملتمسانه به پسرک چشم دوخته و از او خواهش می‌کرد تا بگذارد از او دور شود، پسرک که حال غرق در آن احساس بیمار بود چیزی جز خاموش کردن آن

احساس درونش نمی‌شنید و نمی‌شناخت و دختر را به روی شانه‌هایش از زمین بلند کرد و به دخمه‌ای در همان حوالی برد،

دختر اشک می‌ریخت، می‌لرزید و پسر سرمست از فوران آن حس کثیف لذت می‌برد، دختر فریاد می‌زد و پسرک از فریادش سر کیف می‌آمد،

سایرین مست شنیدن چنین سخنان از پسرک بودند و من جهان و همه‌ی آدمیان بر سرم آوار شد،

به سایرین می‌نگرم، در نگاهشان جز غلیان آن احساس چیز دیگری نمی‌بینم، چه دنیای بیمار و زشتی که اینان از شنیدن چنین رنج‌نامه‌ای سرمست می‌شدند، آن حس غریب و شنیدن

حال برایم همه چیز نفرت‌انگیز بود، در ذهنم غوغایی به پا بود، فکر فریاد بود، اشک می‌ریخت، صدای ناله‌ها و ضجه‌های ذهنم را می‌شنیدم

و در سوگش من نیز عزادار بودم، آن حس از وجودم رخت بسته بود، به کنارم نادم خزیده بود و جرئت بازگشت در خویش نمی‌دید، ذهن پر آشوبم فریاد می‌زد که برخیز

به لبان پسرک چشم دوخته بودم، واژگانش چون تیر به قلب و تنم فرو می‌رفت و آن‌ها را به جان می‌خریدم که در این سوگ چه تسکینی باشد، آن درد که ذره‌ای از فکر برهاند، چون دیوانگان از جا برخاستم

ضربه به صورت پسرک زدم، با مشت محکم بر دهانش کوفتم، گویی نمی‌خواستم آن کلام‌ها را بشنوم و یا به انتقام برخاسته در حال استخراج فریادهای ذهنم بودم، به صورت پسرک مشت می‌کوفتم، به رویش نشسته بودم، آن‌قدر محکم به او ضربه می‌زدم که دستانم پر از درد می‌شد، خون از رویش به آسمان می‌رسید و صورتم را رنگین به خونش می‌کرد، چهره‌ی مادر بزرگ و آن حیوان نالان به یکباره در برابرم نقش می‌بست و من دیوانه که محکم‌تر ضربه می‌زدم

فریاد می‌کشیدم، سخنانم را به یاد ندارم و یا شاید معنایی نداشتند و منی که دیوانه‌وار ضربه می‌زدم، فریاد می‌کشیدم، پسرک غرق در خون و سایرین که به سمت من هجوم آورده تا مرا از روی این دیو بلند کنند، به هر زحمت که بود مرا بلند کردند،

به سرعت از جمعشان دور شدم، دنیا بر گوش‌هایم سنگینی می‌کرد، گویی جهان بر سرم آوار شده بود و زیر آوارش مدفون بودم، به دل جنگل رفتم به زمین نشستم و رو به آسمان فریاد سر دادم، اشک می‌ریختم، فریاد می‌کشیدم دستانم پر از خون بود،

به دستانم نگاه می‌کردم، ذهنم فریاد می‌کشیدو به تبع از آن من نیز فریاد می‌کشیدم، از خویشتن و همگان بیزار بودم پر از نفرت جانم آتش می‌گرفت و می‌سوخت، آن‌قدر اشک ریختم که بر دامان طبیعت به خواب رفتم، به دامان همان درخت مهربان که سرم را بر پایش آرام نشاندم و او که مرا نوازش کرد، چه خواب آشفته‌ای بود چه دنیایی در

خوابم نقش بست و همه‌ی دنیا را سوزاند که دیو رویان سوزاندند هر آنچه از عشق و مهر و عاطفه بود و به سوگ و مرگ همه‌ی دنیا هلهله سر دادند و دنیای هم دیوانه‌وار چشم بست و از دنیا پر کشید.

حـــال دگر به سن بیست‌سالگی رسیده بودم، سیمایم در جوانی می‌درخشید و درونی که سالیانی پیرتر از این سیما بود، ریش‌هایم به تازگی در آمده بود و چهره‌ام را به کلی تغییر داده بود، ریش‌ها کل صورتم را پوشانید و علاقه‌ای به کوتاه کردنش نداشتم تا حدی کوتاهشان می‌کردم تا منظره‌ای از آن در صورتم باقی بماند، موهایم نسبتا بلند بود و به روی شانه‌هایم می‌ریخت، قدم بلند شده بود، هیکل

درشتی داشتم، به لطف کار و با مدد از پدر چهارشانه بودم و عضلاتم چشم‌نوازی می‌کرد

مثال امروز که وقتی از اینان می‌گویم و این‌ها را در برگه‌هایی به یادگار می‌گذارم در آن روزگاران نیز ببیشتر به خود می‌نگریستم، گویی از خود و سیمایم لذت می‌بردم تا پیش از آن به ندرت به خود نگاهی می‌انداختم و هربار که نگاه می‌کردم پر از سوال می‌شدم و باز هم به فکر فرو می‌رفتم لیکن در آن روزگار نگاهم با کمی تحسین توأمان شده بود و در نگاه دیگران نیز این تحسین را حس می‌کردم، هربار که کسی نگاهش به من می‌افتاد سعی می‌کرد دوباره نگاهی بیندازد و تصویر حک شده در ذهنش را دوباره مرور کند،

در آن سنین بیشتر کار می‌کردم، جای پدر را به کلی من گرفته بودم، کار در مزرعه کاملا به عهده‌ی من بود، پدر بیشتر استراحت می‌کرد، حال خوشی نداشت و از اینکه من کارها را انجام می‌دادم راضی و

خشنود بود، به کار من اطمینان داشت و با اطمینان خاطر کارها را به من می‌سپرد، از صبح زود سرکار می‌رفتم و تا شامگاهان مشغول کار کردن بودم، درآمد راضی‌کننده‌ای داشتیم، شب‌ها به خانه می‌آمدم و با پدر مشغول سخن گفتن می‌شدم و با هم چیزی می‌خوردیم و می‌نوشیدیم و روزگاران آرام می‌گذشت

در همان دوران کار کردن بود که برای نخستین بار او را دیدم

بار نخست با دیدنش هیچ حس خاصی به سراغم نیامد، بر عکس روزگاران پیشتر که با دیدن دختران مالامال از احساس می‌شدم، پس از آن اتفاق و آن سخنان آن حس درونم کشته شده بود، هرگاه آن احساس به سراغم می‌آمد، یاد آن پسرک می‌افتادم و حرف‌های طول و درازش که چون پتکی به سرم فرود می‌آمد، دوست داشتم فریاد بزنم و حرف‌های بی‌انتهایم را با کسی در میان بگذارم،

به خدا بگویم و او نظاره کند، خاموش بماند و من شرم را در نگاهش ببینم مثل خودم

پس از آن اتفاق دیگر آن احساس غریب به سراغم نمی‌آمد، چرا می‌آمد به کرات هم می‌آمد لیکن با فکر کردن به آن وقایع به سرعت از من دور می‌شد و به انتها قانع از من و دنیایم می‌گریخت.

نخستین بار که او را دیدم احساس خاصی در من زنده نشد، نگاهی به او انداختم و مشغول کار کردن شدم، چندی آن طرف‌تر از مزرعه ما آنان نیز مزرعه‌ای داشتند و او چون من در آن مشغول کار کردن بود به همراه چندی دیگر، نمی‌دانم شاید خانواده‌اش بودند و یا کارگرانی روزمزد ولی می‌دانم که خودش ساکن آن خانه بود، روزها سپری می‌شد و هر روز او را می‌دیدم، مزرعه‌های ما مشرف به هم بود، هم او می‌توانست مرا در حال کار ببیند و هم من در بین کار گاهی سربلند می‌کردم و او را می‌دیدم که به سختی مشغول کار است

گاهی حس می‌کردم که مرا زیر نظر گرفته و نگاهم می‌کند از این رو سربلند می‌کردم، گهگاه حدسم درست از آب درمی‌آمد و گاهی حس می‌کردم که نگاهش را از من می‌دزدد، این نگاه‌های دنباله‌دار ادامه داشت، هرگاه به من نگاه می‌کرد، احساس می‌کردم و سرم را بلند می‌کردم، برایم غریب بود، این نگاه‌ها و حس کنجکاوی روز به روز افزون‌تر می‌شد تا جایی که حس می‌کردم، هر دو تمامیِ کارهای روزانه‌ی هم را زیر نظر گرفته‌ایم و وجودمان برای یکدیگر مهم است

دوست داشتیم بدانیم چه موقع به سر کار می‌آییم، چه موقع به استراحت می‌رویم و چه موقع به سوی خانه بازمی‌گردیم،

ابتدا تنها نگاه کردن ساده بود، کم‌کم بیشتر و بیشتر شد، تلنگر این بیشتر شدن برای من آن حس کنجکاوی بود، آن حس مرا به سویی کشاند که بیشتر به او و کارهایش توجه کنم، نگاه سردش به اطرافیان، دوری

گزیدن از آن‌ها، کمتر هم‌کلام شدن با دیگران، به گوشه‌ای خزیدن و آرام فکر کردن،

اوقات استراحت همه‌ی اطرافیانش به دور هم جمع می‌شدند و او به تنهایی زیر سایه‌ی درختی می‌رفت و در سکوت می‌نشست، گویی چون من به اعماق فکرهایش غوطه خورده است و در حال غرق شدن است، با بی‌میلی لقمه‌ای به دهان می‌گذاشت و با ولع بسیار به فکرهایش چنگ می‌زد و در آن‌ها غرق می‌شد، به او نگاه می‌کردم و این تصاویر را در ذهنم از او می‌ساختم که چیزی یارای خدشه زدن به این تصاویر را نداشت

تصویر دختری که تنهایی را برگزیده و همواره به فکر دوری گزیدن از سایرین است و در فکرهایش دنیایی را ترسیم می‌کند و به درون آن دنیا در دوردست‌ها زندگی می‌گذراند، مشابه دنیا و رفتار من بود و آن حس

کنجکاوی مدام در وجودم در حال تغییر بود، گویی آن احساس دیرباز چهره تغییر داده بود و حال دگر به من می‌گفت بیشتر به او چشم بدوز

رفتارهایش را حلاجی کن، احساسات را قوی‌تر از پیش بگردان، تصویر نقش بسته در ذهنت را کامل کن، بعد به راحتی در آن تصویر بنگر و به دنیایش وارد شو، مشخص بود که او نیز در افکارش تصاویری ساخته از سیمای من و با آن در ستیز و گفتگو است، نگاه تعقیب‌کننده‌ی او در من و الهام شدن آن نگاه، احساسی را در من زنده می‌کرد که دورتر از آن احساس غریب دور زمان بود، طعنه‌ای به نگاه در چشمان مهربان مادر

در همین دوران بود که روزی برای فروش محصولات بار و بنه بستم تا به سوی دهات اطراف رهسپار شوم، در بین راه هنوز فاصله‌ای نگرفته بودم که دو نفر با مقداری محصول دیدم، از دور که به آن‌ها نگاه می‌کردم آن حس تازه تولد یافته به سراغم آمد و نگاهم دوخته شد به

یکی از آن دو تن، هنوز چند ثانیه‌ای نگذشته بود که سر برگرداند و به من خیره شد، باز هم آن تعقیب و گریز

باز هم سر برگرداندنش، آری خودش بود

به سمت دهات اطراف رهسپار شده بود، به همراه پدرش بود، با دیدن من سرعت خود را کم کردند تا به آن‌ها نزدیک شوم، بعد از سلام و احوال‌پرسی، پدرش گفت:

برای فروش محصولات به دهات اطراف می‌روند و دخترش را که دوست داشته آن دهات را ببیند همراه خود در این سفر کاری آورده است، با هم همراه شدیم و به دهات اطراف رفتیم

در مسیر هر از گاهی به هم نگاه می‌کردیم و با چشمانمان به هم سخن‌ها می‌گفتیم، او به من خیره می‌شد و پرسش‌هایی بیان می‌کرد و من با چشمانم یک به یک پاسخشان را می‌دادم،

به دهکده‌های اطراف رسیدیم، محصولات را فروختیم و مایحتاج مورد نیازمان را نیز خریدیم، به پیشنهاد پدرش باز هم در راه بازگشت با هم هم‌سفر شدیم، راه بازگشتمان یکی بود، در مسیر بازگشت در کناری ایستادیم تا دقایقی استراحت کنیم،

آنجا بود که لب به سخن گشود و سوالی از من کرد، سوالش به خاطرم نیست لیکن چشمان هیجان زده‌اش را به خوبی به یاد می‌آورم، سوال را مطرح کرد و چشمانش را به لبانم دوخت تا پاسخی بشنود، من نیز پاسخ دادم و بی‌مهابا پرسشی بیان کردم و او نیز به سرعت پاسخم داد

این پرسش و پاسخ ادامه داشت، درباره‌ی کار، خانواده، زندگی، هر چه و هرچه که در ذهنمان بود، شاید تنها دلیلش به سخن آمدن و گپ و گفت کردن بینمان بود تا پس از آن روزهای طولانی و آن نگاه‌ها که سخن داشتند این بار سخن‌ها را از لبان هم بشنویم و با تصویر در ذهنمان مطابقتش دهیم

پدرش به آرامی خوابیده بود و ما گویی پس از سالیان دراز همدیگر را یافته‌ایم و پرسش‌های هزاران ساله‌ی خویش را با یکدیگر در میان می‌گذاریم، به سرعت سوال می‌کردیم و پاسخ می‌شنیدیم،

گاه پاسخ‌هایمان با چاشنی طنز همراه بود و لبخند بر لبانمان جاری می‌شد، گاه به فکر فرو می‌رفتیم، گاه هر دو آرام می‌ماندیم، پس از آن نگاه یکدیگر را حس کرده و سربلند می‌کردیم و لحظه‌ای بی‌پرسش و پاسخ با چشمانمان هزاری سخن می‌گفتیم،

گویی این بازی بین ما بود که باید ادامه می‌دادیم تا یکی از بینمان شکست بخورد و دیگری پیروز این میدان نبرد شود، آن یکی پرسش بکند و به آهنگ صدای دیگری در پاسخ گوش فرا دهد و با آهنگ صدای او آرام شود

نمی‌دانم، چه از او پرسیدم لیکن او به سخن آمد و سخنور شد، به آرامی سخن می گفت و با طنین صدایش آرام می‌شدم،

ابتدا غرق در آهنگ صدایش بودم که لحن صدایش تغییر کرد و به فراخور آن گوش‌های من بیشتر از پیش وقف شنیدن شد،

بغض چندین ساله‌اش گویی که ترکیده بود و او با صدایی لرزان برایم به سخن آمده بود، از دنیا دوری می گزیدیم، از انسان‌های درونش، از انسان‌های ترسیم‌شده در خیال و به واقعشان، دور می‌شدیم و به گوشه‌ای دنج می‌خزیدیم، فکرها را احاطه می کنیم و در خویشتن غرق می‌شویم

به انسان‌ها می‌نگرم، به افکار و کردار سراسر زشتی‌شان که چه تلخ مرا در مرداب غرق می کنند و به تنهایی می کشانند و منی که به انزوا پناه می‌برم، لیکن فکر به دنیایشان ذره‌ای از ذهنم دور نشده و چون خوره به

تمام جانم می‌افتاد، ذره ذره ذهنم را می‌مکد، از خون تنم می‌خورد و سیراب می‌شود،

بغض در گلویش سنگینی می‌کرد، چشمانش پر از اشک بود، لیکن با تلاش بسیار سعی در مهارشان داشت و نمی‌گذاشت بر گونه‌هایش جاری شود، سخنانش چون زنگ در گوشم صدا می‌کرد و دیگر طنین صدا و نگاه‌هایش نبود، گویی من به روبروی خویش نشسته و لب به سخن با خویشتنم گشوده‌ام، من یا...

نمی‌دانم اما سخنانش آن‌قدر آشنا بود که بارها گویی از درونم همه را شنیده بودم، بارها اندیشیده بودم، همواره در این افکار و هزاران فکر تو در توی دیگر غرق بودم و با این فکرها از خردسالی زندگی کرده بودم، پشت آن نگاه‌ها و حس کنجکاوی آن تعقیب و گریزها، آن الهام نگاه‌ها و آن چشم دوختن به لبان و در انتظار پاسخ نشستن

آن آهنگ صدا و آرام شدن در آن، آن رقص روح در آهنگ خوش‌نواز دوست داشتن‌ها، حال قلبم به تپش افتاده بود، از سخنانش نفس در سینه‌ام حبس شده بود و دنیایی از سخن را از دل خویشتنم داشت و برکه‌ای از آن به روبرویم گشوده بود و حال در آن برکه شنا می‌کردم، از خود بیخود بودم و قلبم به تندی می‌زد

نگاهی به چشمانش انداختم و به اشک جمع‌شده در چشمانش نگریستم، به صدایش گوش فرا دادم و لرزان بودنش را حس کردم، به خود آمده و از خلسه بیرون جستم و شروع به سخنوری کردم، نمی‌دانم چگونه لیکن نخست‌بار بود که این‌گونه در برابر کس دیگری جز خودم سخنور می‌شوم و طنازانِ سخن‌ها می‌گفتم

از هر دری که به خاطر می‌آوردم، سخن‌ها می‌راندم، از خاطرات داشته و نداشته‌ام، از هر چیزی که روزی از ذهنم در گذر بود و قطره‌ای لبخند

به لبانم نشانده بود، از آن‌ها برایش سخن‌ها می‌گفتم، لحن سخن گفتنم را هم تغییر داده بودم، او نیز تغییر داده بود،

دوست داشتم بگویم و تا می‌توانم طنازی کنم، من و غرق بودن در افکار و مسکوت ماندن بی‌دریغ حال به سخن آمده و لفاظی می‌کردم تا بخندد، از آن اغوا بیرون آید و چشمانش دگر تر نباشد،

آن روز و آن پرسش‌ها و پاسخ‌ها نیز گذشت و آن سخنان بغض‌آلود را نیز شنیدم، احساس درونم شکل خویشتن را عوض کرد و دیگر نه کنجکاوی که حسی قدرتمند در وجودم بیداد می‌کرد، به مزرعه می‌آمدم تا به او بنگرم، با نگاهش مرا تعقیب کند و من نیز او را تعقیب کنم، از دور لبخندی بزند و از لبخندش من نیز جان تازه‌ای بگیرم

پر از دلتنگی از او دور شوم و در کنارش نیز دلتنگش باشم و لحظه‌ای نگاهم را از وجودش دور نکنم و سنگینیِ نگاهش را حس کنم،

صدایش در گوشم زمزمه کند و آن سخنان و دنیای دیگری از سخنان که خویشتن ترسیم کردم در گوشم دوباره مرور شود

قلبم به تپش بیفتد و تندتر از همیشه بنوازد و چشمان منتظر او را بنگرم و از نگاهش خرسند و غرق شادی شوم، به وصف چنین دلتنگی‌هایی بیشتر سر کار بمانم تا در کنارش باشم و او را نظاره کنم و هر روز این احساسات تغییر می‌کرد و قوی و قوی‌تر می‌شد

زمان استراحت که فرا می‌رسید او از مزرعه‌ی خودشان دورتر می‌شد و من نیز دورتر به نزد هم می‌آمدیم و زیر درختی می‌نشستیم، بی‌سخن به هم نگاه می کردیم و باز چشمانمان شروع به سخنوری می‌کرد و بر لبانمان لبخند نقش می‌بست، پس از چندی لب به سخن می‌گشودیم، از هر دری سخن‌ها می‌گفتیم تا به بهانه‌ی آن صدای یکدیگر را بشنویم و با آهنگ آن روح را به رقص در آوردیم و غرق در شادی هلهله بکشیم

ذره‌ای از دنیا و آن افکار همیشگی دور شویم و در کنار هم آرام باشیم

و دل‌هایمان بی‌قرار و بی‌قرارتر از همیشه در عاشقی پرواز کند

ایـن روزها می‌گذشت هر روز احساس بینمان قوی و قوی‌تر می‌شد، هر روز برای دیدن یکدیگر، پر از دلتنگی‌ها سر کار می‌آمدیم و از آن دوردست‌ها یکدیگر را نظاره می‌کردیم، با شوق و پر از امید منتظر زمان استراحت می‌شدیم،

در آن زمان به زیر درختان می‌رفتیم و در کنار سایه‌ی مهربانش غرق در شادی و آرامش می‌شدیم، بر افکارمان فائق می‌آمدیم، او به من نگاه

می‌کرد و در نگاهش آرام می‌گرفتم، به سخن می‌آمد و با صدایش پر از شور می‌شدم،

یکی از چنین روزهایی بود که چون دیگر زمان‌ها، زمان استراحت فرا رسید، به نزد همان درخت و یار همیشگی رفتیم و به هم و با هم باز هم نگریستیم و چندی بعد او شروع به سخن راندن کرد، گفت و من به آهنگش صدایش گوش فرا دادم، بار دیگر صدایش لرزان شد، بغض گلویش را چنگ زد، به چشمانش نگاه کردم و غم بی‌انتهایی در آن جستم، اشک در چشمانش جمع شده بود، خود را مسلط می‌کرد تا از جاری شدن اشک‌ها جلوگیری کند، از خانه می‌گفت و از روزگارش با اهالی آنجا، روزگار سختی که من نیز با آن آشنا بودم و طعمش را به کرات چشیده بودم، از غم‌ها و دردهایی می‌گفت که من نیز با آن‌ها خو گرفته بودم و با هم زیسته بودیم

غم فقدان مادر و نگاه‌های مهربانش، غم پدر و درد دل‌هایش، غم دنیا و تمام انسان‌هایش و غم‌های بی‌پایان و دردهای دیگر،

بار دیگر از فکرهایش سخن می‌گفت و با صدایی لرزان با بغض به گوشم می‌رسید، دستانم را به سمتش دراز کردم و دستانش را بر دست گرفتم، به آرامی نوازشش دادم و با گفتن سخنانی سعی در آرام کردنش داشتم، او نیز با گرمای دست من آرام‌تر شد، به سخنانم گوش فرا داد، اشک در چشمانش فرو نشست و مسکوت به من چشم دوخته بود،

من سخن می‌گفتم و او نظاره‌گر بود، در نگاهش آرامش را می‌جستم و شاد به سخنوری ادامه می‌دادم، احساس ناب و زیبایی بود، او را از آن غم دیرباز دور کرده بودم و از خویشتن خشنود شدم، اشک در چشمانش نبود، بغض گلویش را رها کرده بود،

چشمانش به لبانم دوخته شده بود، به حرکاتش نگاه می‌کرد، با هر بار بالا و پایین شدنش چشمانش نیز بالا و پایین می‌رفت و با لب‌هایم در حرکت بود، من به چشمانش نگاه می‌کردم و او به لب‌هایم که ناگاه نزدیکم شد، بر لبانم بوسه‌ای زد و عقب رفت

من خشک و آرام از سخن گفتن باز ماندم، به چشمانش خیره شده بودم، دیگر سخنی بر لبانم جاری نمی‌شد و دنیایی از فکر به سویم هجوم آورده بود، بوسه‌ای آرام بر لبانم حس کرده بودم، بدنم گرم شده بود، گرم‌تر از همیشه، قلبم به تندی می‌زد و بر پیشانی‌ام عرق نشسته بود

فکرهای بسیاری در ذهنم می‌آمد و به سرعت همه‌ی دنیا در برابرم در حال گذر بود، شیرینیِ آن بوسه و نگاه برچشمانش آرامشی که در چشمانش غوطه می‌خورد، سخنوری‌های من، آرام کردنش، حس خرسندی از خویشتن و حال التهاب بی‌پایانی در وجودم

گرمای طاقت‌فرسای درونم، آتشی که از درونم زبانه می‌کشید و گرمایش را در تمام تار و پودم حس می‌کردم، گرما به سراسر وجودم رخنه کرده بود و چشمانم به چشمان او خیره شده بود، خشک و بی‌حرکت ایستاده بود

آن حس غریب

چرا او را در وجودم حس می‌کردم، سال‌ها بود که از وجودم دور شده بود و هیچ‌گاه فرصت آمدن بر وجودم را نداشت، فکرها به سراغم می‌آمد و او انتحاری می‌شد و سرانجام درونم می‌مرد، صدایش به جایی نمی‌رسید لیکن حال دوباره بازگشته بود و جریح‌تر و بی‌پرواتر از درونم زبانه می‌کشید و به شکل آتشی در آمده می‌خواست که درون و برونم را بسوزاند، ذره ذره آب می‌شدم، همچون عرق به زمین می‌ریختم،

حال دگر خیال مردن نداشت، به آن اتفاق فکر می‌بردم، آن پسرک که ناگاه در وجودم تنیده می‌شد، سخنان خودم و آرامش نگاه‌های او، خرسندی از خویش، آن بوسه‌ی شیرین آتش درونم و آب شدنم و لحظه‌ای از این اتفاق نگذشته بود که بر من چون سالیانی گذر کرد

من به چشمانش چشم دوخته بودم که حرکت آرامش را بر وجودم حس کردم، به سمتم می‌آمد، به آرامی نزدیکم می‌شد، نگاهم بر چشمانش دوخته شده بود و حرکاتش را با تمام جان حس می‌کردم، نزدیک شدنش برایم ملموس بود،

آتش درونم بیشتر از پیش زبانه می‌کشید و تنم داغ‌تر می‌شد، گرمای وجود او را نیز حس می‌کردم، در آتش در حال سوختن بودم و رشته‌ی افکارم چون کلاف سردرگمی به هم تنیده می‌شد و دنیایی از فکر به این سو و آن سو می‌رفت

من به این افکار و دریایش غرق بودم، تنش را بر روی تنم حس می‌کردم و هر دو در حال سوختن بودیم، لبانش را بر لبانم دوباره نزدیک کرد و تنش بر تنم لمس شد،

آن حس وجودم را مالامال از خویش کرده بود و در آتش چنین احساسی می‌سوختم، فکرهایم آشفته فریاد می‌زدند، مرا به خویش می‌خواندند، ثانیه‌ای لبانش بر لبانم نمانده بود که با دستانم او را به عقب راندم و از خود دور کردم

تنش از تنم جدا شد و آتش زبانه کشیده به یکباره خاکستر شد

نگاهش به چشمانم دوخته شده بود و من آرام بر جایم خشک شده بودم، آتش بینمان خاکستر بود، لیکن من در آتش خویشتن می‌سوختم و بر چشمانش نگاه می‌کردم، غم دوباره به درونش لانه کرده بود

اشک در چشمانش به سرعت جمع می‌شد و دستانم توان برخاستن و گرفتن دستهایش را نداشت،

لب‌هایم تاب سخن گفتن نداشت، یخ‌زده بر جایم خشک مانده بودم، یخی که از درون آتش به خود کشانده است و در حال آب شدن است، آب از چشمانش جاری برکه‌ای با عرق از پیشانی‌ام ساخت،

از جا برخاست، پر از غم و اندوه از کنارم رفت، من به تنهایی در جای خویش خشک ماندم، او دور می‌شد و من بر جای خالی‌اش چشم دوخته بودم، تمام اعضای بدنم قدرت تکان خوردن نداشت و تنها در ذهنم آشوبی به پا بود

فکرها بی‌هیچ خستگی در حال گذر بودند و این ازدحام را با تمام توان دو چندان می‌کردند، ذهنم بیشتر از پیش نیرو یافته بود، افکار تازه‌ای می‌ساخت، با اندیشیدن بر آن‌ها لذت می‌برد، می‌خواست که توان از من

بربايد، بر جای خويش دراز بکشم و به خواب ابدی فرو روم تا فکر در خواب هم بتازد و به پيش رود

چـــند روزی از این ماجرا گذشته بود،

من به دریای این افکار غرق بودم، به مزرعه می‌آمدم، توان کار کردن نداشتم، تنها نیرویی که در وجودم می‌تازاند همان افکار همیشگی‌ام بود که پر قدرت‌تر از همیشه در حال پیشروی بودند، نگاهم را به آن سو می‌دوختم و در میان آنان در پی آن نگاه آشنا می‌گشتم،

اثری از او نبود و جای خالی‌اش نفسم را در سینه حبس می‌کرد، دیگر آن نگاه نبود تا از سنگینی‌اش سر بلند کنم و بر آن چشمان مهربان بنگرم، دگر آن اوقات استراحت نبود که به امیدش کار کنم و به سویش بشتابم،

به آهنگ صدایش گوش فرا دهم و به نگاهش چشم بدوزم و در آن نگاه به پرواز درآیم، دیگر هیچ نبود دنیا هم نبود تنها جای خالی خاطرات در برابرم بود، دنیایی از فکر که به این سو و آن سو می‌رفت، ریشه دوانده بود هر لحظه شاخ و برگی به خود می‌دید و در آن پیچک‌ها می‌دوید و به پیش می‌رفت، آن‌قدر می‌تاخت که صحنه‌ی زندگی را از شاخ و برگ خویش پر می‌کرد و از این صحنه هیچ باقی نمی‌گذاشت،

اثری از آن نگاه‌ها نبود، به هر سو که چشم می‌بردم تنهایی و خاطرات را به نظاره می‌نشستم و گاه در خیال او را به روبروی و در پیش خود دیده

با او هم‌کلام بودم، فکرها فریاد می‌زد و خیال می‌آشفت و در میان هوا دود می‌شد و خاکستروار بر آسمان گم شده بود

در مزرعه می‌نشستم، غرق در فکر به خلسه می‌رفتم و در این پیچ و تاب چنین جاده‌ای از فکر به پیش می‌رفت، توان کار کردن نبود، گاه از جای برخاسته به خود می‌آمدم از مزرعه دور می‌شدم، به سمت درختمان رهسپار می‌شدم، در نزدیکی درخت جاودانه‌ام می‌نشستم و جای خالیِ او را در برابرم ترسیم می‌کردم،

او در برابرم بود و من در برابرش نشسته بودم، از جای برمی‌خاستم با عزمی جزم به سوی مزرعه‌شان رهسپار می‌شدم، می‌رفتم تا به دیدارش بشتابم و با او هم‌کلام شوم، لیک پای توان راه رفتن نداشت و بازمی‌ایستاد و سنگینی می‌کرد

چه روزهای بیشماری که به طول آن مزرعه راه افتادم و به چند قدمی‌اش دیگر توانی برایم نمی‌ماند، گویی تمامیِ توانم را افکار به یغما می‌برد و دیگر توانی برای ادامه راه بر جانم باقی نمی‌گذاشت، چه عجیب که با فریاد افکارم، راه کج می‌کردم و به سوی مزرعه‌ی خویش می‌رفتم،

توان به پاهایم بازگشته، چابک و چالان راه می‌رفت، نیروی به تاراج رفته باز پس گرفته شده و چنان مرا به پیش می‌تاخت و مرا به سوی تنهایی‌ام می‌کشاند که از درون و برون فریاد می‌کشیدم، این کلنجار و راهپیمایی در مرگ، توان به یغما رفته و باز پس گرفتنش در منحنی‌ای به پیچ و تاب و تکرار بود، گذران روزها را به من نشان می‌داد،

او به میان مزرعه نمی‌آمد و اثری از خویش نمایان نمی‌ساخت، گویی از این جهان دور شد و یا خیالی بود که حال به آسمان پرکشیده است،

فکر تازه به سراغم می‌آمد و ریشه می‌دواند، به سرعت شاخ و برگ می‌گستراند و مرا مدفون در خویش می‌ساخت

در حال کار اتلاف زمان و یا کلنجار با افکارم بودم و در مزرعه راه می‌رفتم که سنگینیِ نگاهش را حس کردم، قلبم به تپش افتاد از سینه کنده شد، بی‌مهابا روی برگرداندم

چشمانم را به چشمانش دوختم، آری از لاکش سر برآورده است و خاکسترش از آسمان به زمین بازگشته است، از میان کوه‌ها سر برافراشته، به هم گسیل آمده دوباره او را در برابرم نمایان کرده است

آری خود او است، رویا است خیال است یا به دنیای واقع بازگشته است؟

چرا دور نمی‌شود، در آسمان دور نشده در برابرم نمایان است،

این خود او است به دنیای واقع بار دیگر سفر کرده، سنگینیِ نگاهش مرا از این خواب و خلسه رهانیده است، خود او است که چشم بر چشمان من دوخته و با نگاهش باز هم سخن می‌گوید شعر می‌سراید و فریاد می‌زند

تمام توان را جمع می‌کنم و به سویش گام برمی‌دارم، تمام آن نیروی از دست رفته را باز می‌یابم، با تمام توان افکار را به تاراج برده‌ام، سنگینیِ پاهایم را حس می‌کنم اما با توانی بیشتر گام از گام برمی‌دارم و با تمام توان به سویش راه می‌افتم

به فریاد افکار اعتنایی نمی‌کنم، باستیز بر جان خویش گام برمی‌دارم، به من خیره است، نگاه برنمی‌دارد،

چرا این‌گونه مات من شده؟

شاید این راه رفتن من و شاید حال امروز مرا می‌فهمد و از این ستیز جانم مطلع است

یا او است که به یاریِ افکارم آمده و به سرعت در برابرم می‌وزد تا نتوانم به نزدیکش برسم، حس می‌کنم پاهایم در گودالی فرو رفته و هربار برای بلند کردنش توان بیشتری از پیش لازم است، با تمام تلاش این توان را بدست آورده، گام بلند می‌کنم، باد به زیر پایم می‌وزد و مرا به عقب می‌راند

باز هم از تلاش باز نمی‌ایستم، با قدرت بیشتری به پیش می‌روم، به نزدیکش رسیده‌ام، آنجا که ذهن آشفته با فریاد به تاراج تمام توانم آمده است و مرا خشک در جایم خواهد کرد لیکن نمی‌ماند، این جسم خشک و یخ زده است

باز هم باید که گام بردارم، به چشمانش خیره شده‌ام و او بر چشمان من خیره است، سخن به میان نمی‌آورد، من به چشمانش سخن‌ها می‌شنوم، پر از شکوه است، نالان آهنگ غمگین می‌سراید و فریاد از اعتراض سرمی‌دهد، لبانم از هم تکان نمی‌خورد همه‌ی حرف‌های به سینه‌ام مدفون است،

ذهن آشفته لب می‌تراود و سخن از بازگشتنش می‌کند، خاموش باش، سخن دارم

اما چه بگویم؟

از آن خاطره، آن حال نزار، از آن پسرک و روح بیمار، از این حس کثیف و حال زار، از این دنیا و زشتی ما که مدفون است در مزار

لب سخن ندارد و چشمانم دریایی از سخن است، چه بگویم که ذهن و جان در افکارم غرق و زبان را خشکانده است،

چه بگویم که دردم ناشناس بر این دنیا است، چه بگویم که عشق آلوده به این هوس‌ها است، چه بگویم که کرده‌ی آن پیر داغ بر قلب ما است

تو بگو چه بگویم، تو گویی که کار من خطا است، تو در آتشی و دوزخ برای ما است،

لبانم خشک بر هم مهر شده، تاب سخن گفتن ندارم و چشمان پردرد فریاد می‌کشد و کسی با چنین جنونی آشنا است

باز اشک از چشمانش جاری شدند و قلب تکیده‌ی من که پر درد حال تپیدن هم ندارد و دزدیدن نگاهش و به درون لاک خویش فرو رفتن را به عجز تمنا به گوش خسته‌ی ما می‌رساند،

به محشر آمدیم و در این آشوب و در این غوغا بار دیگری خموش آمد این رویا، او رفت و من به جا ماندم، با تلنگر پدرش به خویش آمدم و از شنیدن سخنانش بار دیگر خشک و ساکن در جای ماندم،

چند روز دیگر چه نزدیك و چه رعدآسا به چه سرعتی این روزگار شوم می‌گذرد و روزها چون ساعت‌ها و ساعت‌ها چون دقیقه‌ها و دقیقه‌ها چون ثانیه‌ها گذشته‌اند

شب وصالش می‌آید او به دوردست‌ها پرمی‌کشد و ما به خیال خویش بازمانده در این دنیا می‌گذرانیم زندگی را

او رفت، زندگی‌اش را به دست کسی دیگر سپرد که چنین به دور از آدمیان زنده نباشد و چون همینان زندگی کند، نه در فکر و ذهنش دنیا بسازد و با آن خیال زندگی کند، رفت و ما بازمانده به دنیای خود نشسته‌ایم، رفت تا آرامش و سعادت را کسب کند

دور ماندن از چنین آشوب و غلیان از چنین دور از نسان‌ها چه راحتی سرخوشی خواهد داشت،

به کار مشغل شدن دوای بر درد بی‌درمان ما است، به مزرعه می‌رفتم، صبح و به شب به سختی کار می‌کردم، از کاری که همیشه بوده و هست و ثانیه‌ای تنهایمان نگذاشت، این یار باوفا و کار سخت چاره بر دردمان شد و صبح و شبمان را به سرعت به خانه برد

چه خوش که خرد می‌گذرد و چه تلخ که این خیالی بیش نبود ما به خیال زودگذرش گذر کرده‌ایم، روزهای گذشته‌مان هی گذشته، سالی گذشته، سال‌هایی گذشته همه در حال گذرند و ما در حال گذار

به دل جنگل فرو رفتن، در آن پرسه زدن، سخن با درختان و از ناله‌ها گفتن، با جغد پیر به نجوای مرگ گوش فرا دادن، از رقص برگ‌ها درس آموختن، جنگل پناهش را گسترد و ما را در آغوش کشید و ما به دامانش دردهایمان بردیم و او چه شکیبا دردمان را چاره شد،

در آغوش گرفتن بچه گرگی، نوازش دادنش، نگاه پر از غضب او به رخسارمان و آن چشم‌های پر از شر، چه خنده‌ای بر لبانمان گذاشت، درد به فراموشی و درمان به آغوش خویش

چه آرام این جنگل سرد و چه شکیبا این مادر گران، چه مهربان آغوش می‌گشاید، به درد دل کودکانش گوش فرا می‌دهد و ما چه بی‌درد در این التیام خویش، نوازش خاک و زمین و روییدن از بذرها و دیدن شکوفه‌هایشان تلطیف می‌کند این روزگار زشتی را و ما را دور از این حال و هوا

کار کردن در میان گرما و بارش برف بر سرما، باد پاییزی ما را از جای می‌کند و به صدای بلبلان بهاری به زمین می‌نشینیم

سال‌ها است که هماره گذر می‌کند و ما روزگاران به پشت می‌نهیم و از آن روزهای دیر، دور می‌شویم، به مدخل جدید آمده به دنیای خویش

بازگشته به تکاپو آمده و باز کار می‌کنیم، به پدر مریضمان می‌رسیم که بوی مرگ به مشاممان می‌رساند، لیکن چشم امیدش به دنیا است، حال رفتن ندارد و با این مرض و دردها شادمان از کار ما است که سخت کار می‌کنیم و به روزی آوردن این مزرعه‌ی کوچک از وجود ما برکت می‌گیرد و به پرواز درمی‌آید

روزگاران رونق است و از این رونق بهره می‌برند بسیار کسان و با روزی‌اش روزی می‌خورند و شادمان زندگی کردند، سال‌های سال از آن روزگاران پیش‌تر گذشت ما کار کردیم و از بهر کارمان دل‌ها شاد از شادیِ آنان با کسانی شدیم که ما را کس پنداشتند و از روزی ناچیزمان روزی خوردند و ما شادتر از پیش به کار مشغول شدیم

زنگ آن احساس در گوشم شنیده می‌شد و باز هم هجومش را به جانم احساس می‌کردم، چه روزگارانی گذر کرد، او غریبه‌ای به ما بیش نبود و حال دوباره خیال آشنایی به سر دارد، دوباره به ما روی کرده و فکر

فریاد زنان نجوا سر می‌دهد و از آن روزگاران و دورترها می‌گوید و جسم ضجه‌زنان طالب آن حس و الباقی آن داستان است

عرق سرد بر پیشانی و گرما جان‌سوز تن و فکر و رویا را در هم تنیده و سیمای کسان در برابرم به رقص آمده است و ما را به این جهان آتشین وارد می‌کند، دروازه‌هایی را می‌بندیم به پشتوانه‌اش دروازه‌ی دیگری باز است، به سمت دروازه رفته باز می‌بندم، باز دوباره مدخل بی‌پایان و این راه تو در تو ما را به خویش می‌کشاند و در خود غرق می‌کند، از عرق خشک کرده بر پیشانی می‌گویم، از گرمایی که به سردیِ جانمان دور شده و باز پس گرفتن از درون باز هجوم آن احساس از فکر آشفته و فریادهایش از خیال سحرانگیز جادوی وصالش، تن سرد و گرمای برون جسته اش، آتش می‌زند به همه‌ی دنیایمان

از تن که به سردی خاموش این آتش درون را دستی خواهد به پیشانی که عرق نماند و در خیالی که به واقع ترسیم کند خیال به شب و در روز، در رویا و به واقع، همیشه و همه جا هست

دست از این تن برنمی‌دارد، هرگاه آشفته‌تر از پیش به سراغمان می‌آید، دگر فکر لب به سخن نمی‌گشاید، گویی او نیز تسلیم شده است، تن بر افروخته به سخنان و فکر گوش فرا می‌دهد و نفهمیده همه‌شان را به دور می‌افکند، نخوانده و ندانسته حرف خویش به پیش می‌برد و از خویشتن دم می‌زند و برای دردش مرهم می‌طلبد

غـــرق در چنین احساسی به سوی دهکده‌ای در حال بردن محصول و فروششان بودم که نجوایی به گوشم آمد، مرا به خود خواند،

به ضیافت ما گام بگذار بر چنین آشوبی خاتمه ده، دست بر پیشانی‌ات آمده، عرق از تن خشک می‌شوی و خستگی را به در می‌کنی، چه بسیار از این سرا و این داغ به پیشانیِ آدمیان، شنیده‌ام، روزگاران پیشتر چه

نجوا که به گوشم آمد و به تندی و به فریاد جای خویش نشاندم این هرزه‌پرستان را و امروز دگر یار باوفا مسکوت مانده است

این تن و آن احساس غریب، تو چه تنها گذاشتی و فرمانبر شدی، یار ما سخن نمی‌گویی، مسکوت مانده‌ای، کجا است آن فریاد در برابر این وسوسه‌ها، خام شده‌ای، این سخن امروز است و آن روزگار نمی‌دانم، لیک آن نجوای شوم کار خویشتن به پیش برد

ما مسخ بر اینان به دنیای مردگان به سودای انسان و این جهان به مسکر این نابخردان دست در دست دشمنان به پیش رفته و گام بر رسوایان پشت کرده به افکار خویشتنان و در کام هوس‌بافان

به بزم خون و به عیش جنون، به کلبه‌ی فروشندگان و به دخمه‌ی آدمیان به بهشت زمینیان و وعده‌گاه یزدان این جهان به مصاحبت با حور و

ملائک به بزم غلمان در غل و عشوه‌گران، خون‌دل به تن فروشان بی‌نان، به دلبران بی‌درمان، به ننگ آدمیان و به خشت فرومایگان

نجوای در گوشم و غوغای آن احساس، گرمای تنم و عرق‌ریزان،

چاره و راه و درمان علاج این درد بود؟!

در بزم شبانه‌ی این آدمیان است و به زر صاحب تو شدی و به زور فائق تو شدی از آن احساس

تو بیا خویشتن به من بسپار که جام شوکرانت دهم، تو مرده‌ای و مردگی خواهی کرد لیک به این مردگی زندگی نمی‌یابی، به آغوش آن زن می‌روی که چون حوری برای عیش تو زاده و به نان تو محتاج است

او محتاج و تو صاحب بر جان او شدی،

بتازان که این میدان آدمیان است

از آن نجوا تا رسیدن به آن دخمه‌ی ننگین جهانیان چه زود گذشت و چه دیر بگذشت آن احساس به تو فائق آمده و زود می‌گذرد، به چنگ می‌آوری، مسکین تن فروش را

چه تلخ می‌گذرد به دیر که تو دور از آن خویشتن و افکارت به تو حکم‌فرما است دنیای پلیدان

به دخمه رسیدم، آن ننگین پست زر از ما می‌گیرد و صاحب کند مرا، صاحب به مرگ، صاحب به اشک، صاحب به درد و آه، صاحب به داغ و پیشانی آن خدا

به اتاقی رفته‌ام، زنی در آن دراز کشیده، خود را دردمندانه به من عرضه می‌دارد، تمام وجودم مالامال از آن احساس ننگین است، گرمای تنم آتش می‌زند آن اتاق را و در آتش این نیاز می‌سوزم و می‌سوزانم و پیش می‌روم

به چشمان او می‌نگرم، چشم از من می‌دزدد و به سویی دیگر نگاه می‌اندازد، به چشم اشک ندارد، خون می‌چکد از نگاه، به جایم خشک مانده در کنارش نشسته‌ام و او از این سکوت مرگ‌بار به تنگ آمده

از جای برمی‌خیزد، گویی او وظیفه‌ای بر دوش دارد که در پی روزی دل از آدمیان بفریبد و دلبری کند، آنان را به خود جذب و از این تلاش جرعه‌ای آبی به کام خشک خویش بریزد

انسان به آغوش خود بغلتاند، به او بتازاند و در خون شنا کند، خودش را بی‌رغبت و پر ماتم تکان می‌داد، در طلب کرداری از من بود که چشمان دوخته تنش پر اشک و پر عذاب از جای برخاستم

از اتاق خارج شدم، صدای نجوا باز هم به گوشم آشنا آمد، بازگشتم و نفرت مانده در وجودم را از این دنیا و این آدمان به صورت او نشاندم، غرق خونش کردم، از ناله‌هایش بوی تعفن می‌آمد، گویی خون جاری

شده از وجودش سال‌ها از پی این مردگی کردن‌ها گندیده بود، بوی لجن‌زار می‌داد و تهوع به جانمان برمی‌گشود

از آن دخمه و بهشت آدمیان برون شدم، سوختم در آتش خویش

که من زاده به دوزخم، محکوم به سوختنم، به جهان اینان نا به هنجار به جهان معبودشان بی‌معنا

به دوزخ آمده در پی جمع‌آوری هیزم که آتش دوزخ آن جهان روشن سازم و در آن بسوزیم که جهان عیش بر آنان است

جنگل، آرامش جانم، مرا دگربار به خود راه می‌دهی؟

تسکین این دردها می‌شوی؟

این جهان جای آدمیان است و من کجا مثالشان زنده بودم و زندگی کردم، کی مثالشان نسان بودم و به نظمشان رقصندگی کردم، من آن

دور تن از دنیایم، تو التیام زخم‌هایم باش و بر این جان خونین مرهم بگذار،

به صدای بلبلان زیبا، آن نجوای زلت‌بخش را دور کن زِ افکارم، آن صدای هرزه را دور ساز، به زوزه‌ی گرگان غم‌گسارت مرا در آغوش گیر و نوازش کن، پر از غم به تو پناه آورده، از این دنیا دورم و تاب بازگشتنم نیست

تاب سخن گفتن با این شرم‌خوارگان ندارم و دوری گزیدن از اینان و تا به کی مرا به دریای خویش غرق کند

باز نفرست که اینجا شود مدفن من و از دنیا و مردگی کردن اینان بیزارم

چه روزهای تلخی بود، افکار یک‌به‌یک بر دیدگانم می‌گذشت، دوباره در این دریای از فکرها غرق بودم و این بار تاب دست و پا زدن نبود که چون غرق شود دیگر تاب تقلا هم ندارد

در این حال بد و افکار بی‌پایان، فریاد شنیدم از درون که بپاخیز و دریاب این جهان را، تو دور از خویشی و این تنهایی به تو قدرت مبارزه خواهد داد، تو می‌توانی پر قدرت و قوی و رها باشی و تو می‌توانی رهایی بخشی که زاده به رهایی بودی

آن دخمه یک بود و هزار که دنیایمان دخمه و انسان دخمه‌ساز

تو زِ خویشتن دوری و کیستی تو ای غرق در افکار

دخمه‌ها به دور آن یک عذاب را برکش، از یکی بِرهان آن درد و زندگی ده،

آن سال‌های رنج را دور کن، از خویشتنت تو مرهم باش، او دریاب و جنگل باش و تو کم باش

کمم، تنهایم و بی‌کس، به دنیا پر از غم‌ها و لیکن با همین جانم تویی آزاد تو ای تنها

فریاد می‌زد و افکارم یکباره جان بود، مرا به سوی چنین راه صدا می‌زد، به این راه گام بگذار و همو را دریاب، جان بخش، آرامش و دنیا باش، از دوزخ دنیا رها دارش تو ای تنها

عزم خویشتن را جزم کردم، با فکرهایم به راهکار رسیده و شادمان زِ جا برخاستم، به راه افتادم به سوی آن دهکده رفتم خود را به آن دخمه و بهشت آدمیان، وعده‌گاه یزدان جهان، خانه‌ی حوریان و غلمان رساندم و به کنکاش آن نجوا شتافتم،

به مشامم باز بوی تعفن می‌آمد و این خرسندم می‌کرد که بزودی همو را درخواهم یافت، نجوایش به گوش دگران بود، از شنیدن آن نجواها چه برق و شوقی بر چشمانشان نقش بست، با هلهله و سرمست به دنبالش مسخ‌شده به راه می‌افتادند و بو می‌کشیدند با ولع و به سرعت، حریصانه و ملتمسانه راه می‌خواستند و راه می‌جستند تا بدرند و عیش کنند

به نزدیکش رفتم، از من دوری جست، می‌خواست که بگریزد، در برابرش سبز شده به سخن آمدم، چه تلخ بود هم‌کلامی با چنین ننگی با نسان، چه تلخ و سخت سخن گفتن که با پادشهشان سخنور است و معلم بر اینان، چه دشوار با چنین پست و فرومایگان هم‌کلامی،

آه چه طاقت‌فرسا است، من گفتم و او نشنید، او گفت و من نشنیدم راه برگرداندم به سوی دخمه رهسپار شدم، سخنانمان راه به جایی نمی‌برد و فرجامی نداشت که من از چه گفتم و او از چه نالید

به سرعت به سوی دخمه می‌رفتم، او به تعقیب من در راه بود، به نزدیکیِ آن وعده‌گاه رسیده و به درونش آمدم، همان جایگاه آن روزگار دیرترها در برابرم بود، به سرعت درب باز کردم و لاشه‌ی انسانی حریص بر تن زن رنجور دیدم، با حرص و ولع در حال دریدن بود، از ضجه‌های شکارش چه شادمان هلهله می‌کرد،

پسرک در برابر چشمانم بود و یا آن مردک دیرباز لیکن چه روزگار تکراری است، گویند که تاریخ در حال تکرار است و خود تکرار می‌کند در این دیوانگی‌ها که زندگیِ کوتاه ما چون آن تاریخ بیکران به تکرار آمده

خاک و خون جاری است، ناله و رعشه بر تن من از این همزادگی با چنین ددصفتان، انسان‌های اشرف‌شده بر جهانیان، ضربه‌ها آتش این کینه را خاکستر نکرد و بر شعله‌هایش افزود، چشمان پر حرص بسته و چشمان پر درد آرام نگاهم می‌کند،

دستانش را به سویم دراز کرده، گویی سالیان در انتظار این دست‌ها نشسته است، حال آن‌ها را به آرامی در دست می‌گیرد و خندان به همراهم راه می‌افتد، نجوای پستی باز به صدا آمده، در گوشم سخن می‌گوید، با بازگشتنم به سویش، گریزان از من دور می‌شود و لانه‌ای بر خویشتن می‌جوید که در آن سالیان بخزد و آرام بگیرد،

پیش از آمدن بدانجا رونق روزگاران انباشته داشتم که با خود آورده به اینان تحفه کنم، به سودای آن مردگی در زندگی کنند

مشتی از آن رونق به سویش پاشیدم، با حرص بر آن چنبره زد، چه شادمان بر زمین بوسه می‌زد و حال توان لیسیدن پای هر کس داشت، چه دنیای بزرگی به قدکوتاه خویش دارد، چنین ننگ مایه از آدمیان سراسر در ننگی و اسارت

آن حریصان بیشمار به چشم ولع دارند و یکی از حریصان به خون ناپاک خود غرق است، راهبر اینان به زمین افتاده، در پی زر در جنگ است، من از دیار زشتی به دور و در راه آرامگه خویشم

دستان رنجور کسی در دستم که سالیان تازیانه خورده از زشتی آدمیان، ما دور از این دخمه‌ی ننگین، این بهشت آدمیان و در راه سفر شادمان و آرام است

دیدی ای یار باوفایم، دیدی فکرهای همیشه همراهم، حال این تن تنها، تن‌های دیگر را با خویش همراه ساخت، گرچه تنها است و این دنیا پر زِ گژی و پلشتی‌ها لیکن ما به قد خویش به حال امروز و آن روز پیش وفا کردیم و در برابر خویشتن شادمانیم، از این کرده‌ی خویش آرام باش، همراهم و آزاد باش،

تو از آن دخمه دور شدی، حال زمان زندگی است، ما به فریاد فکرمان گوش فرا دادیم و حال نوبت زندگانی است.

راه درازی بـــود و این سفر طولانی،

به طول این راه سخن نگفتیم و لب از لب نگشودیم، گویی او از تمام سخنان من با اطلاع است و شرح این قصه را می‌داند و یا خویشتن به دست سرنوشت سپرده که هرجا و مکانی از آن دخمه‌ی زشتی آرام‌تر و زیباتر است

هر چه بود کلامی بر زبانمان جاری نشد، به کل مسیر راه رفتیم و لحظه نشستیم، نفس چاق کردیم و دوباره به راه افتادیم، این مسیر طولانی و این مسکوت همراهمان به پایان رسید که به درب کلبه رسیده بودیم

به او خانه را نشان دادم و گفتم، این کلبه از امروز اگر بخواهی سرای تو است، می‌توانی در آن سر به بالین بگذاری و آرام زندگی کنی، زنده باشی و آزادگی کنی،

نگاهش شاد و مسرور به کلبه بود، کلامی بر زبان نراند لیکن در برق نگاهش خواندم که طالب جست و خیز در این کلبه و آن مزرعه است، دوست دارد آن را کنکاش کند، در دلش جهان تازه‌ای بنا سازد و به دور از آن همه درد جان‌فرسا به آن روزگاران تلخ پرواز کند

به داخل کلبه رفتیم، اتاق‌ها را یک به یک وارسی کردیم، من نیز چون او با اشتیاق نگاه می‌کردم و در حال کنکاش ندیده‌ها و نشناخته‌ها بودم،

او نیز چون کودکی پر شتاب به جستجو می‌پرداخت، در نگاهش آرامش بود که از آن ما نیز آرام و مسکوت و شادمان بودیم

نگاهش به پدرم افتاد که در بستر درد خفته بود، آن دو را به هم معرفی کردم، به پدر گفتم او یار من است و تا ابد خواهد بود، پدر با تعجب به وی نگریست و پس از آن لبخندی بر لب شاد و راضی سر به بالین نهاد نگاه یار نیز شادمان شد لیکن تعجب نداشت

آری او قصه و شرح این افسانه را می‌دانست، سالیان در دخمه‌ی زشتی در انتظارش بود، آن روز نخستین و آن روز پسین از پیش‌تر به دنیای واقع در خیال بر او تابیده بود و او شرحش دانسته و به انتظار موعودش نشسته بود و حال زمان شادی بود و دیگر هیچ

او را به درون کلبه گذاشتم و به سمت مزرعه رهسپار شدم، دقیقه‌ای نگذشته بود که به سویم آمد، ترسان در کنارم نشست، گویی آن کلبه

همان دخمه‌ی دیروز بود، چه توفیر میان این بناهای ساخته از گل و چوب که دنیایشان به جهان زشتی می‌تازد اگر تعبیر کننده‌ی خیال زیبا زِ دنیا آرام در آن دور باشد، آن کابوس بی‌پایان به دنیای واقع خواهد آمد و لانه خواهد کرد

در کنارم مشغول به کار می‌شد و با این تلاش خود را از آن ترس و آن دخمه دور می‌کرد و چه تسکین دردش چون من و آن روزگاران دورتر، کار می‌دید، چابک و چالاک مشغول می‌شد، از دیدنش در این حال ناراحت و غمگین بودم لیکن دوای درد این زخم‌های بی‌پایان چه بسا روزگاری کار و باز کار باشد و دور شدن زِ آن افکار پس این‌چنین تلاش او مرهمی به دردهایش بود و بی‌دردی او درمان غم‌های من

نگاهش پر از ترس بود، به هر سو نگاهی می‌برد، ترسی وجودش را می‌درید و من از چشمان زارش حال نزارش را می‌جستم و به سخن آرام

می‌کردم لیک آرام نمی‌شود، مگر به دور شدن از آن خاطرات تلخ و آن پلیدی‌های انسان

اتاقی در کلبه منزلگاهش بود و در آن آرام می‌گرفت، شبی درب اتاق را باز کردم تا جرعه آبی به بسترش برم تا بنوشد و من جویای حالش شوم، درب باز شد و او از ترس به خود لرزید، تنش را درون خویش به حصار آورد و روزگاران پیش و آن حریصان انسان‌خوار، آن ننگ‌پرستان روح‌کش را به خاطر آورد، آن ضجه‌ها و آن ناله‌ها و لذات مریضان زشتی

چشمانش در برم می‌گذشت، آن خاطرات یک‌به‌یک از ذهنم گذشته بود، رشته‌ی افکارم از هم گسیخته به جوش و خروش آمده، چنگ می‌زند، بر افکار پیشین و پسین بذر می‌پاشد، سر برآورده به سرعت شاخ و برگ می‌کند این نهال و به پیش می‌رود و صفحه‌ی سپید را سیاه و ذهن پرآشوب را درگیر خواهد کرد

هرچند که خرسند دیدمش از دور شدن و محو آن کابوس زشت، به واقع زندگی کردن‌پر از غربت است، غریبانه به اطراف خویش می‌نگرد، پر از ترس است و ترس بخشی از جانش شده است و لحظه‌ای دست زِ او برنمی‌دارد، با چنین احساساتی عجین شده تاب جنگیدن با آن و دور کردنش ندارد لیک زمان و آرامش خیال توان رزم و پیکار دارد و این احساسات باید که به دور باشد

در نشیمنگاه کلبه نشسته‌ایم، رنج‌کشیده از دنیا به افکار خویش غرق است به برون نگاه می‌اندازد و می‌دانم که یارای دیدن ندارد و به فکر و آشوب در آن غرق است، نگاهش بریده‌بریده به این سو و آن می‌نگرد، من نیز به این سو و آن سو می‌نگرم، ناگاه پر از ترس زِ جا برمی‌خیزد، به اتاق پناه می‌برد و خود را به درون حصاری پیچانده از آدم و آدمیان به دور می‌باید

نگاه حرص‌آلود جماعت خون‌پرست چه سالیانی که بر او سنگین بود و بار آن نگاه به دوش می‌کشید، امروز با نگاهی از هر سو خاطره‌ی آن پلیدی‌ها در برش است، لرزان دوری می‌گزیند، خویش را به حصاری می‌کشاند، سخت است باور این دنیا و آن دنیا به کنار یکدیگر،

تو خود می‌دانی که کیستی و سالیان در پی کیستیِ خود غرقی، پاسخ به آن ندادی و حال آن رنج‌دیده سالیان و سال‌ها به میان آدمیان نگاه‌ها و دنیایشان به این مرداب لجن آلود غرق است، حال چه بسازد، به کنار هم از این دو تصویر، مغشوش نترسد زِ خویش باوری و نهراسد که نجوای تو از آن نجوای دیگری پست‌تر و ننگین‌تر است

ترسی به وجودش مستولی شده که حق است در این ترس روزگاران بگذرد لیکن ما توان خویش به کار می‌بندیم که آرام‌تر زندگی کند و در این آرامش ترس از او دوری گزیند که جای او در میان ما نیست

صبحگاهی به اتاقش رفتم به بالینش نشستم او خواب بود، چه آرام به خواب فرو رفته بود، جرعه آبی و ذره نانی به بالینش گذاشته در انتظار بیداری‌اش بودم، از خواب برخاست و باز آن ترس و آن احساس گریز وجودش را فرا گرفت، لیکن این‌بار با لبخند آرام من ذره‌ای آرام شد، آرام از آن تناول کرد، من نیز به کنارش مشغول خوردن شدم و با هم چه آرام غذا خوردیم

نگاهش را به نگاهم می‌دوخت، ترس از آن لحظه لحظه دورتر می‌شد، با او هم‌کلام شدم و از زمین و زمان کار و بار سخن راندم که اگر مایل است به مزرعه بیاید و در کنار من مشغول به کار شود، او نیز شادمان پذیرفت

به راه افتادیم، دستانش را به دستانم حلقه کرد، چه شادمان از این اعتماد او بودم، چه شادمان از برقراری او بودم، به آرامی راه رفتیم، به سوی مزرعه رهسپار شدیم، شروع به کار کردن و سخن گفتن

او حرف می‌زد و من می‌شنیدم و من می‌گفتم و او می‌شنید برایش از نحوه‌ی درست کارکردن می‌گفتم و او با چه اشتیاقی آن را فرا می‌گرفت و به کار می‌بست،

لحظات آرام در حال گذر بودند و ما به آرامی در حال کار بودیم، زمان استراحت که فرا می‌رسید، به زیر درختی در نزدیکیِ مزرعه‌ای می‌نشستیم، از غوطمان خوردیم، به هم نگاه دوختیم، من مسرور و او آرام، سخن راندیم، نه اینبار لب‌هایمان مسکوت بود و چشمانمان به سخن آمده، او از درد زندگی گفت و من از دردهای زندگانی

او از روزگاران پیشتر گفت و من از روزگاران پیش، او از این آرامش گفت و من از این شادی بی‌پایان خود، او تشکر می‌کرد و من سپاس‌گزار بودم، او آرام گرفته از بهشت آدمیان دور بود و من آرام گرفته بر فکرها و روح بیمارم التیام دیده بودم، از آرامش او آرام و با شادیِ او شادمان بودم

سرش را به روی شانه‌ام گذاشت، آرام چشمانش را بست، موهایش را نوازش کردم، صورتش را غرق در بوسه از نوازش دستانم جان گرفتیم

چه شادمان بودیم، چه آرام در آغوش من خفت، نغمه‌ی شادمانی از افکارم را سردادم و هلهله‌کنان جسمم آرام رقصید، او در آرامشی به خواب فرو رفت، سر به بالین من نهاده بود، دیگر ترس بر وجودش رخنه نمی‌کرد و از او و دنیای ما دوری گزیده بود که دنیای ما جای ترس و وحشت نیست، این دنیا به دور از کژی آدمیان است

دنیای زاده به افکار من، دنیای انسان‌های بیمار نیست، ترس کجا منزل دارد به چنین رویای زیبا و به افکار ما و به زندگی آرام دور مسلکان

دیگر از جای خویش برنخاستیم، او آرام به آغوش من خفت و من به آغوش او خفتم، غرق در آرامش چه زیبا لحظات می‌گذشتند، از

خواب که برخاستم، هر دو لبخند به لب داشتیم و به سوی کلبه شتافتیم، دیگر آن ترس مرده بود، غریبی جاه نداشت،

با چالاکی گام برمی‌داشت و از این سو به آن سو می‌شتافت، آن همه مهربانی درونش به غلیان آمده، دست تیمار بر سر پدر می‌کشید، یادمان آن چشم‌های مهربان، چشمان مادر بود، دگر ترس نداشت مهر بر جایش نشسته بود، دگر غربت نداشت از هر تن به من نزدیک‌تر بود و دگر آرام بود، شادمان آن روزگاران تلخ به پشت سر نهاده بود،

از اتاقش برخاسته به سوی اتاق من آمد، همان شب نگاهش را به چشمانم دوخت، من با لبخند پاسخ به پرسشش دادم و او شادمان به بسترم آمد، پیشانی‌اش را بوسیدم، خود را به درون من رهانید و بر بازوانم آرام گرفت، چه آرام چشم بر چشم گذاشت، چه راحت خوابید، همه‌ی زشتی‌ها از دنیای ما دور شده جایی برای منزل به جهان ما نداشت و در این بستر جز مهر هیچ حاکم نبود

بخواب آرام و شادمانم کن ای رنج‌دیده‌ی دوران

صدای سرفه‌های پدر بر آسمان بلند می‌شد و من با تکاپو به سمت دهکده‌های اطراف می‌رفتم، اینبار جای ما تغییر کرده بود، پدر در بستر درد بود و من به بالینش می‌آمدم، روزگاران پیشتر و مادری مهربان که بر تخت خوابیده بود، پدر به بالینش می‌آمد، دکتری همراه خویش می‌آورد، صدای سرفه‌ها به آسمان بلند می‌شد، بوی مرگ در هوا می‌پیچید، روزگار دگرباره در حال تکرار خویش است، اینبار پدر به منزلگاه مادر خفته است، حال نزاری دارد، هر روز به سوی مرگ در حرکت است، در این دالان به پیش می‌رود و روز به روز گام‌های بیشتر برمی‌دارد و روز به روز نزدیک‌تر به مدخلش می‌رسد که انتهای این دنیا است

یارم با چه تلاشی به بالینش می‌آید و از آن مرهم به زخم‌هایش می‌نهد، به دستانش می‌ریزد و با سرفه‌هایش تکیده و فرسوده می‌شود، نگاهش رنجور و نالان می‌شود و پر مهر بر پیرمرد خفته بر بستر می‌نگرد

به بالین پدر می‌آیم و او را به آغوش می‌کشم، چه روزگارانی که کار کرد و به ما آرامش هدیه داد، چه تقلاهایی که نکردم، چه رنج‌ها که نبردی و امروز در بستر خفته‌ای، به آرامش چنگ می‌زنی، سالیانی که در بستر درد مانده‌ای، ای کاش رنج نبرده باشی که این رنج زمان است و تحملش بار گرانی به دوش کشیدن

امروز می‌خواهی بار به زمین بگذاری، به چشمانت بوسه بزنم، چشمان مادرم را غرق بوسه خواهم کرد، آن نگاه مهربان را طالبم که دیرزمانی است زِ من دور است، بر پیشانی‌ات بوسه بزنم و عرق رویش را خشک کنم، جرعه‌ای مرهم به دهانت بگذار که با هر صدا و ناله قطره‌ای از جانم را با خود می‌بری و این جهان زشتی‌ها آن را می‌درد

چشمانش را بر هم نهاده، آرام به خواب فرو رفته، پیرمردی و سالیان درازی کار و مشقت، چه از دنیا ستانده و چه به دنیا داده‌ای؟

آرام خفته‌ای و بر بال‌های آرامش نشسته‌ای، حال به پرواز بیا، حال به پرواز بیا و در این سرزمین آرام زندگی کن،

پیرمرد و آرامگاهش که به کنار مادر لانه کرد، امروز به آغوش هم می‌رسند و امروز از غم دوری سخن می‌گویند، امروز آرام می‌گیرند، امروز زِ من هم خواهند گفت، چشمانم در انتظار نگاه مهربان تو است، وجودم در انتظار دیدار تو است، به کنار هم بنشینید، آرام باشید که روزگارانی نمانده به نزد شما بیایم، امروز می‌نگارم و فردا می‌بینم، این خیال ما زمینیان و یا واقع جهانیان است، انسان این‌گونه اندیشیده و غم دوری شما من نیز چون نسان می‌اندیشم که شاد باشم از این وهم به واقعیتی در خیال

پس از فوت پدر، آرامش ابدی‌اش، به سختی مشغول کار شدم تا بیشتر کسب رونق کنم و زندگیِ آرام‌تری برایش بسازم، آرام باشد و حسرت هیچ به دل نداشته باشد، تلاش ما به زندگی، شادیِ دیگران است که از شادیِ آنان شاد و سرمست خواهیم بود و از این احساس والاتر کس ندیده بر جهان

به سوی مزرعه می‌رفتم در آن مشغول کار می‌شدم و به سختی تلاش می‌کردم، محصول را برداشت و باز می‌کاشتم، دو چندان برابر دورترها کشت می‌کردم و چندین برابر برداشتم، به سرعت به سوی دهکده‌های اطراف می‌رفتم و محصول را به فروش رسانده مایحتاج زندگی فراهم می‌کردم، بیشتر رونق داشتم و از این کار درآمد بیشتری نصیبمان می‌شد، هرگاه به دهکده‌های اطراف می‌رفتم، جز آن مایحتاج زندگی برای یار توشه‌ای از زیبایی‌های دنیا همراه می‌ساختم، به چیزهایی که علاقه داشت و یا من فکر می‌کردم که علاقه دارد

چه شادمان در میان بازارهای تو در تو به گشت‌وگذار مشغول می‌شدم تا تحفه‌ای برایش گرد آورم و زمان گرفتنش از دستم برق شادمانی را در نگاهش ببینم و شادمان شوم

کار آن روزگاران سخت بود و با تلاش رونق بسیار به زندگیِ ما هموار بود، دغدغه‌ای از این دنیا بر سر نداشتم، چه آرام روزها از پی هم می‌گذشتند، چشمانم را بر چشمانش باز می‌کردم که هنوز خفته بود، خود را در آغوش من سپرده بود، چشمانش را بسته بود، سنگینی آن نگاه را حس می‌کرد و لحظه‌ای بعد چشم از هم می‌شکفت، چون غنچه‌ی گلی نو رسیده، شادمان و زیبا بود

به آرامی بوسه‌ای می‌کرد و از جای برمی‌خاست، از اتاق دور می‌شد من دل‌تنگ از جایم برمی‌خاستم، به سویش می‌رفتم، گویی سالیان از کنارم دور ماند و از آغوشم دوری گزیده است، به نزدیکش می‌رفتم و در

آغوشش می‌کشیدم، هر دو مست شراب نخورده شادمان می‌نگریستیم و با هم می‌خوردیم و می‌آشامیدیم و آرام می‌گرفتیم

او در خانه بود و من به مزرعه مشغول کار کردن که یا او تاب نمی آورد و می‌آمد یا من بی‌تاب به سویش رهسپار می‌شدم، به هم نگاه می‌کردیم و آرام می‌گرفتیم، سخن می‌گفتیم و به صدایمان روحمان به رقص و پایکوبی در می‌آمد،

دگربار به سر کار بازمی‌گشتم، چندی بعد به سوی هم و چه لحظه‌های دلکشی بود لحظه‌های دیرین، چه شیرین بود حس دلتنگی که از هر سو به سویمان فوران می‌کرد، هر لحظه با آن درگیر بودیم و در کنار یکدیگر دلتنگ هم

به کلبه بازمی‌گشتم، چراغش روشن بود، گرمای وجود او گرم کرده زمستان سرد را، به سویم می‌آمد از نگاه کردنش، از آمدنش، از

چشمانش و از مهر فراوانش، سرمست می‌شدم و آرامش همه‌ی وجودم را در برمی‌گرفت

به اتاق می‌رفتیم، به آغوش هم پناه می‌بردیم، از دنیا و زشتی‌هایش دور می‌شدیم و در آن خلوتگاه خویش به آرامش می‌رسیدیم، فکرم آرام می‌گرفت، لحظه‌ای دور از دنیا و انسان‌هایش و تمام زشتی‌ها و شرم‌هایش همه‌ی جانم آرام گرفته است و شادمان بودم، او آرام بود و لبخند می‌زد، من شادمان به آغوش خود می‌فشردمش، در این زیبایی به خواب می‌رفتیم و با بوسه‌ای از خواب برمی‌خاستیم

زندگی زیبا و پر آرامش ما در حال گذران بود و در این احساس پاک و زیبایی هر دو شادمان زندگی می‌کردیم، چه به سرعت می‌گذشت روزها، یک‌به‌یک ماه‌ها می‌آمد و پس از آن ماه دیگری، سال‌ها می‌آمد و پس از آن سال دیگری

آرام بودیم و این آرامش جهان را به تندی حرکت می‌داد و چرخ گردون با تمام توان زندگی را می‌گذراند و روزها را پس از ماه دیگر ماه‌ها را پس از سال دیگر به فراموشی سپرد، این‌گونه می‌گذشت و من به خویشتن می‌نگریستم

درون آینه‌ای بر چهره‌ی خود فرومی‌رفتم و در آن دیگر چهره روزگاران پیشتر نمی‌دیدم، موهایم در میانشان سپیدی پدیدار می‌گشت، رنگ از خود باخته بود، در میان ریش‌ها نیز رخ به سپیدی باز می‌شکفت و سیمای خویش باخته‌تر از دیروز نمایان و شادمان بود و خرسند، بر پیشانی و در کنار چشم خطوطی نقش بسته که چون عمر درختان بر کنده‌ی تنومندشان خطوط عمر زندگی را به ما خاطره‌ساز است، چهره‌ام پیرتر شده لیکن دلم آرام است

دگـــربار جهان زشتی، دندان نیشش را به من نشان داد

و چنگالش بر قلب خونینم فرو رفت، دوباره در برابرم عرض‌اندام کرد، قدرت به رخ کشید، دوباره ما را از این رویا بیدار کرد و به کابوس همیشگی‌اش دعوت کرد، دعوتی بی‌اذن و اراده، به جبر روزگار زشتی‌ها، میهمان بزم خونین دنیا گشتیم و غم به دیدگان دگرباره بنشست

چه کوتاه بود و چه زودگذر لذت از آرامش یار و آرام ماندن ما، برقراری چه کوتاه بود، شادمانی او و شادمان شدن ما، روزی که از مزرعه به خانه بازمی‌گشتیم، چهره‌اش را رنگ‌پریده دیدم و در چشمانش دردی تاب و توان ایستادن نداشت، به زور بر دو پایش ایستاده بود تا به رخسارش چشم دوختم، حال نزارش را دریافتم

ناخودآگاه به یاد مادر در بستر و چشمانش افتادم، در چشمان رنج‌دیده‌ی او همان چشمان اشنای مادر دیدم و بر تن نحیفش آن رنج مانده بر تن پدر

به نزدش رفتم، در آغوشش گرفتم،

بخند دنیا که ما اشک داریم، بخند و سرمست هلهله بکش که ما رنج داریم، بخند و شادمان رقص و پایکوبی کن که ما به رنج زاده و در آن پرورده‌ایم بخند و هیچ به حال ما و دنیایمان به فکر نباش

رنگ به رخسار نداشت، چشمانش از راز مرضی می‌گفت که دیگربار دامن‌گیر این زندگانی شده است و رنج به ما هدیه می‌کند، آن سرفه‌های بی‌مهابا و خس‌خس از سینه‌ی دردمندان که سیمای مادر و پدر را در برابرم نقش می‌بست

مادر آن روزگاران به چشم یأس داشت و با چه تقلا به ما امید ارزانی می‌داد و حال یار رنج‌دیده‌ی ما چه صبورانه رنج چشمش را با شادمانی توأمان به ما فدیه می‌داد،

ما رنج می‌بینم او سعی در شادمانی دارد، چه تلخ این منظره که عمری رنج کشیدی، حال بار دیگر رنج امانت نمی‌دهد و به سویت حمله‌ور است، ما و این دشمن، دور زِ هم نمانده‌ایم و هرگاه سایه‌ی ننگینش از سر ما کم شد دلتنگانه به سویمان هجوم آورده و جانمان را در برگرفت

به دنبال دکتر رفتن و به بالینش آوردن چه سود که مرهم اینان بر این رنج خانمان‌سوز هیچ است و پوشالی، مهرشان رنج ما بیش کرد و التیامی نداد، رنگ رخسار یار هر روز پریده‌تر از دیروز بود و سرفه‌هایش آتشین‌تر

از روزگاران پیشتر می‌سوخت و می‌ساخت، باید امید فدیه داد و پر غم شادمان بود، چه صبورانه درد می‌کشید و دم نمی‌زد، ما در آرزوی دوری دردش درد می‌کشیدیم، به بالینش می‌نشستم و دستانش به دست می‌گرفتم و در آرزوی گرفتن دردش به جان خویش فریاد می‌زدم

چشمانش را می‌بست و آرام می‌گرفت، می‌خوابید، اشک چشمانمان برکه‌ای به راه دارد و بر رودخانه‌ها جاری می‌شد به دریا راه کج کرد و اقیانوس را درنوردید، چه سود که رنج‌دیده‌ی دوران به بستر خفته و صبورانه درد می‌کشد و رنج می‌برد

غرق بوسه کردنش، نوازش بر سرش، اشک ریختن بر تنش، چه سود
که اگر لحظه‌ای آرام باشد برای ما عمری به درد نشسته است

در این روزهای سختی و رنج در این روزهای پر از درد و ماتم، در این روزها که نمی‌گذرد و ثانیه ثانیه‌اش چون سالی رنج بر ما فدیه می‌دهد، آن روز ننگین رسید در بستر بیماری یار رنج‌دیده به کلام آمد، فریاد می‌کشید

از درد درونش فریاد می‌کشید، می‌شنوی جهان، فریاد رنج‌دیده است، رنجش را دیدید و لذت بردید

رنجش را دیدید و شادمان شدید، به آغوش حریصانه هجوم بردید، تنش دریدید و لذت بردید، تو ساکت ماندی و گوشه‌ی لب خندیدی و آه هم نگفتی، انتقامی نستاندی، مسکوت نظاره کردی و شادمان هلهله سر دادی

تنش دریدند، اشک ریخت، فرزندان خلفت لذت بردند و تو شادمان گشتی، نه تو شاد نبودی لیک مسکوت که ماندی، مسکوت در برابر این‌چنین اعمال زشتی، کمتر از انجامش نیست، مسکوت ماندی، آن‌کس که دریای قدرت است، از اراده‌اش مگسان بر آسمان در پرواز،

تنش دریدند و رنج برد و تو ساکت ماندی و امروز هم رنج می‌کشد و درد فدیه از تو را به جان می‌خرد، فریاد سر می‌دهد، نه فریاد از این درد و مریضی که فریاد سالیان رنج بی‌پایان بود

از کودکی و رنج‌هایش، در آغوش پدران هرزه و مادران با رحم پروارنده شدند و به حراج ایشان فروخته شدند، دست هر ناپاک از نسان به تن کشیده شدن و ارضا شدن با طفلان صغیر،

اشک بریز، خون ببار که دنیای زشتی چنین است، فروخته شدن نه یکبار که هر شب و هزاران بار، صاحب به دنیا بودی و صاحب به دنیاشان

کردی، صاحب به انسان شدند، زر خرید تو این بندگان زشتی، پوچی و حقارت زر خرید این غلامان حلقه به گوش با زر رنج‌دیده روزگار نازل آن درد بی‌پایانت را، به تن این رنج‌دیده و فریادش بشنو،

او رنج می‌کشد، فریاد سرمی‌دهد، تو از شنیدنش چه حال داری من می‌گویم و خون می‌بارم تو اگر بودی و ذره ذره‌ای وُجدان نه وَجدان نه وِجدان به جان داشتی چه سرانجام بود؟

واژگان پوشالی به نزد انسان‌های پوشالی

فریاد بزن یار رنج‌دیده‌ام، فریاد بزن می‌شنوم، در آغوش من فریاد بزن، آه سر بده از روزگاران، بگو از رنج‌هایت، بگو یار شیرینم، بگو و دردت به جانم فدیه کن، فریاد بزن که در آتش می‌سوزم، در این شعله‌ها از رنج تو خاکستر می‌شم و می‌سوزم،

فریاد بزن یار رنج‌دیده‌ام، صدایت عرش را به لرزه در می‌آورد و گوشان کر زمان از صدایت فراری‌اند،

به گوشه‌ای می‌خزند و خاک بر سر می‌ریزند،

فریاد بزن رنج‌دیده‌ام که درد از تن تو برون می‌آید و آنان به درد دادن دیگران دردمندند

نه امروز نه فردا که تا پایان بودنشان دردمندان از این دردها به گوی‌های بی‌پایان دنیا به درد زاده و درد می‌بخشد شاه دردمندان

فریاد بکش به آغوشم اشک بریز، از رنج این مرض، از آن هدیه‌ی الهی، از آن پستیِ آسمانی، فریاد بکش که بزم در خون آسمانیان به پا است

سالیان، فرزندانشان تنت دردیدند و سرمست هلهله کرد، امروز نوبت شاه شاهانشان است که بدرد و هلهله سر کند،

به آغوش کشیدم یار رنج‌دیده‌ام را و از کلبه برون آمدم و تاختم به دوردست‌ها تا کسی دریابد این رنج‌دیده را که اینگونه فریاد می‌زند و رنج سالیان سال بیرون می‌ریزد، می‌سوزم در آتش این درد، نظاره‌گرم بر این ظلم بی‌پایان، نظاره‌گر چو آن کودکی که مادربزرگ سر برید، خون پاشید و باز مسکوت ماند و هیچ نتوانست گفت از آدمیان که نماد مهرشان او بود و نماد دردشان کیست

متنفر شد و دوری گزید از این ددصفتان، کژ اندیشان بیمار، یار رنج‌دیده‌ام طاقت بیار که به سوی طبیب می‌رویم، مرهم این درد چیست

می‌شنوی، فریاد مرا بشنو، مرهمش چیست

خاریِ انسان‌ها، تو که حقیر آفریدی و از حقارتشان بزرگ گشتی، چه بزرگی که از کوچک شدن دیگران بزرگ می‌شوی

و راستی چه کسی ارباب می‌شود گر رعیت به میان نباشد؟

چه کسی خدا می‌شود گر بنده نباشد؟

تو ارباب بردگان، تو شاه بندگان، بشنو، فریادم را بشنو، از رنجم شاد باش و یا بسوزان این تخت و عرش که خود ساختی، سازندگانشان علم کردند که خدایی کنند

به نزد طبیب رسیدیم، طول مسیر را دوان دوان طی کردم، بوسه بر یار رنج‌دیده می‌زدم و او آرام فریاد می‌کشید، به نزد طبیب بودیم او حال نزار یار مرا دید و مرهم به زخمش نهاد، ساعتی چند بر بسترش نشستم و فریادش آرام شد، چشمانش بسته بود، پیش از بستن نگاهی به صورتم انداخت، بر چشمانم خیره شد، شادمان و آرام بود، در نگاهش سخن‌ها به من می‌گفت، از آن روزگانم خوش می‌گفت از آن روزهای دلتنگی، از آن دوست داشتن‌ها، از آن آرامش و یک‌رنگی،

سرش را از بالین بالا کرد و بر لبانم بوسه‌ای زد، دگربار سر بر بالین گذاشت و شادمان چشمانش را بست، دیگر فریاد نمی‌کشید، دیگر رنج نمی‌برد، رنج‌دیده‌ی تمام دوران خفت و دگر هیچ کلامی نگفت

دگر عذابی نکشید، بر چشمانش بوسه زدم و نوازش کردم، چه آرام و زیبا خفته بود،

یار رنج‌دیده‌ی من بخواب نازنینم، بخواب و دیگر رنج نبین

پایان زشتی‌ها به آغاز زشتی نباید که آن زشتی فروریختنی است

تو رفتی و آرام گرفتی، یار رنج‌دیده خفتی، دیگر برنخواستی، آرامش حق تو است که اگر این جلادان و فکرهای مالامال از زشتی‌شان امان دهد بر تن رنجور این ظلم‌دیدگان، اگر از محشر آتش دوزخ رهایی یابد، آنکه به جهان دوزخ و فرشتگان عذاب آدمیان، سالیان عمر طی

کردند و حال آرامشش با حرص این ظلم‌پرستان پوچی و خیال گره نخورد که فرجامش شکنجه خواهد بود

تو رفتی و آرام می‌خوابی، رنج‌دیده‌ی دورانم، یار شیرینم، بخواب و دیگر رنج نبین که آرامش برای تو است،

چه شاد بودم آن روزگاری که شادی‌ات می‌دیدم و آرام داشتم از آرامشت، تو رنج‌دیده‌ی تمام دوران تو رنج بردی، من از رنج آن سالیان و چه رنج‌ها کشیده و می‌کشم، چه دنیایی بر سردارم چه رنج‌دیدگان آن درد من می‌افزاید و آرامش یکیشان آرامش دنیای من است، شادمان می‌شوم این شادی یک تن از هزار که آرام باشد و من مسبب به این آرامش جان

جانش دور از این زشتی و دردها و جان من به آرامش خواهد زیست و ذهنم آرام و بی‌فریاد تواند بود

روزگاری که تو را از آن دخمه‌ی زشتی و بهشت آدمیان رهانیدم به آرامش رسیدم، ذهنم قرار داشت، دیگر فریاد نمی‌کشید و چه راضی از کردار این تن هلهله سرمی‌کشید و فخر می‌فروخت، چه شادمان بود که افکارش به فرجام رسیده و راه‌حل بر درد بی‌درمانش بسته است

امروز فریاد می‌زند که تو آرامش ببخش به ظلم‌دیدگان که تو آرام باشی، آرامش دهی، آرام شوی که ظلم‌دیدگان دریابی و دریافته شوی

راه‌حل تو مدد او است، مدد بر جان بیکران ظلم‌دیدگان، فریاد این فکر مسکوت نمی‌ماند و هماره عربده‌ها سرمی‌کشد، مگر دریابی، دست دراز کنی، آرام کنی و این ذهن آشفته آرام شود

دیده‌ای این دیرباز درد بسیار و این دردها به ذهنت لانه کرده است و به هر سوی این جهان که می‌نگری خاطره‌ای از آن رنج‌ها پیدا است و تو را به اعماقش غرق می‌کند و ذهنت دست و پا زنان راه‌حل می‌جوید،

نبودی آن قدر بیش که دریابی و راه‌کارت همگان دریابد لیک توان مدد بر یک که داری و از آن سرمست و شادمان گشتی، چه از این والاتر که شادیِ دیگری بسازی، نه آن که ذهنت آرام می‌گیرد و شادمان می‌شوی، نه آنکه از دیرباز از این شادی‌ها شادمان می‌شدی

کمک کردی و از مددت آرام گرفتی، نه اینکه مدد نکردی و به فکر فرو رفتی، به رویا این دردهای بیکران جهان و جهانیان غرق شدی و رنج بردی، دریاب جهانیان به حد خویش که چنین آرام می‌گیری،

روزگاران سعادتت آن پیش‌ترها بود که رنج‌دیده‌ی دوران را یافتی و بر او آرامش بخشیدی، ثانیه‌ها زود گذشتند، بر دیگران یاری رساندی سخت کار کردی، روزی رساندی و از شادی انان، شادمان گشتی، چه آرام بودی از آرامش اینان و این راه‌حل جهان تو است که هماره ذهنت فریاد می‌کشد که دریاب و دریافته شو

یار شیرینم، دوران تلخی گذراندی، چه سختی‌ها که نکشیدی، یاد آن روزها می‌افتم که شادمان به من می‌نگریستی، دلتنگ می‌شدی و دلتنگت می‌شدم، به سودای دیدنت به خانه می‌آمدم، در آغوشت مهر می‌دادی و مهر می‌ستاندم به مهر دادنم شادمان بودم و از این آرامش سرمست زِ دنیا دور می‌شدم

یار شیرینم آرام خفته‌ای و من به تنهایی دگربار غرق در احساسم، لیک راه جسته‌ام و بر فریادش فائق آمدم که دریابم و دریافته شوم

با جان و دل به مزرعه رفتم، شروع به تلاش و کار کردم که رونق بازگردانم و از این حاصل به مدد دست پیش برم و آرام گیرم

به سختی تلاش‌ها کردم، دگربار خویش را به دریای کار غرق کردم که ذره‌ای آرام گیرم و از رونق حاصل‌شده آرامش بیشتر دریابم، حال زراعت خویش را به دهکده‌های اطراف می‌برم و این دایره‌ی دوار

کماکان هم ادامه داشت، از حاصل این رونق روزی رساندم و از این کرده شادمان گشتم که جهان و زشتی‌هایش به مدد ما زیبا و با این مدد رساندن بال به پشت گیریم و در آسمانی دورتر از این جهان زشتی‌ها به پرواز در آییم.

در یـکی از چنین رفت و آمدهایی بود که به دهکده‌های اطراف گسیل شدم تا حاصل را عرضه دارم و مرهم به زخم خویش بزنم، در همین روزگاران بود که نجوایی به گوشم دمید و از صدایش به خویشتن آمدم، یاد آن روزگاران گذشته افتادم که نجوا مرا به دهکده‌ی زشتی‌ها، بهشت آدمیان برد و در آن یار رنج‌دیده‌ی دوران دیدم و او را دریافتم که او مرا دریافت

صدای نجوای کثیف آن ظلم‌پرستی‌ها در گوشم طنین انداخته بود و پر نفرت مشت گره کرده بودم، بازگشتم، به چهره‌اش نگریستم او نبود و لیکن چو آن هرزه، هرزگان بسیار در این دنیای زشتی‌ها زنده و مردگی می‌کنند،

نسان‌های پر ظلم که زنده به رنج دیگرانند، چه بسیارند، این نجوای پر زلتشان به گوشم چه دردآور است، آن نجوای کثیف این ددمنش مرا به خویش آورده، در سخنانش ریز شدم که چه در سر دارد، باز از چه کس خون می‌مکد، این اسیر زشتی از خون که می‌خورد که بر تن خویش افزون کند،

خون می‌مکد از تن کودکان و از گرده‌ی این مظلومان طعام به خون زده خویشتن برون می‌کشد و رونقش از فروش این طفلان بدآینده است، بردگانی به جهان صبح به شب سر می‌سایند و از حقارت خویش در

برابر حقیرتر از حقیران زمینی نالان و پریشانند و این نظم به جهان زاییده، فکر حقارت‌پرستان است

برده به دنیا می‌آیی و برده رشد کردی و برده تا آخر دنیا خواهی ماند، برده که ارباب به سر دارد، چه از آن والاتر که آرزو به سر خویش ارباب شود و بر تخت اربابی بنشیند و برده به زیر پایش سجود کند،

چه والاتر از این آرزو، برای این حقیران حقارت‌پرست چه نظمی به جهان آفریده، از تو، خود به تاج این حقارت نشیده‌ای و اینان به پای ننگین تو بوسه‌ها می‌زنند و به زیر چشم بوسه شدن پای خویشتن می‌بینند

نجوای کثیف حقارت‌پرست به آسمان بود، در گوش من طنین زشتی می‌انداخت، می‌شنیدم که خون می‌مکد از این طفلان ظلم دیده روزگار به بردگی می‌فروشد، اینان را که خویش برده بر آن آسمان‌ها است، می‌مکد از خون اینان و به رونق می‌فروشد جسم و جان و تن اینان را

صاحب نخواهد دنیا، دست بردارید، خسته‌ام، نفس تاب از آمدن و رفتن نیست، چه می‌خواهی زِ جان این جهان زشتی، تو اربابی و این همه برده، وعده چه می‌خواهی، چه می‌دهی به این گژپرستان، حور و غلم به جهان برده و کنیز دارند و آسمان به زمین کشیده‌اند، بهشتشان دریدن تن رنج‌دیدگان است، برده‌ی خویشتن ساختی‌شان که برده سازند

ظلم‌دیدگان را برده سازند، صاحب به وجودشان شوند که تو صاحب بر اینانی، طفل درمانده می‌فروشند و خون‌پرستان زِ خون تنش می‌مکند، کنیز می‌شود و با کیفر هر کردار به رضای تو تنش دریده‌اند، بی‌عصمت و بی‌عفت کنند، به کودک شیرخواره خود ارضا کنند، به هشت سالگی شب زفاف و حجله به عفاف در آورند و

هیهات، دنیای مریضان به سر بیمار دارد، صاحب این دیوانه‌خانه‌ی زمینی‌ها، صاحب قدرت و مست حقارت، شاه شاهان، خدای مریضان

کنیزکان حوری، این جهانیان انسان، چه زشتی بر این دنیای تو، چه زشت‌تر طفل را دل داری که عذاب دهی، طفل را دل داری که همبستر شوی، نه ساله دختری که به زفاف پیغمبر زشتی می‌رود، شش ساله نگاه هوس‌باز دارد به او و در انتظار همبستری می‌نشیند،

چه می‌کنی با او در حجله

چه می‌کنی با خویشتن در زفاف و سر بریدن کودک، عیش و عشرت حقیران ظلم‌پرست، کنیزکان زاده شده‌اند که اطاعت کنید، زجر بکشید و حقارت کنید، به زیر دست و پای خون‌خواران کینه‌پرست دریده شوید و اسارت کنید

نجوای کثیف تو، ای حقارت دنیای به گوش است، آیات ظلم به گوشم و خون می‌چکد از چشمانم

چه روز تلخی است، نشنوم این صدا، به دل جنگل آرام گیرم و از این دنیا وجهانش دور باشم

ما از اینان نیستیم، ما کیستیم

نشنویم و چون نیستیم، ساکت بمانیم، ساکت نه نشنویم، هم‌کلام نشویم وجهانشان نبیند و تحفه‌ی خویشتنشان ارزانی شکمشان، مفت چنگك خون‌آلودشان،

از نجوای کثیف آن مکنده‌ی خون به سوی طفلان روان شدم که یك به یك چشم بر آسمان دوخته ناله‌ها سرمی‌دهند، چه فرجامی برایتان، کنیزکان دردمند، غلامان حلقه‌به‌گوش، چوب و ترکه و شلاق، زور و تجاوز

رعشه بر تن داشتم، دست و پایم می‌لرزید، سخن نتوانم کرد و زر به دست آن زشت پرست و زشت‌اندیش نهادم، طفلی به دستم داد، چه

کثیف دستانت، خون‌پرست بردار از وجودش، نشانم می‌دهی که دندان دارد و سالم است، برکن این دست خون‌آلودت را که غرق در خون و لجن است

بکش آن دست و دور باش از او و این جهان دورباش، نسان که هست این سیل حقارت‌پرستان که هست، او نباشد خدایش که هست،

تو دیگر نباش، دست کثیفت بکش، طفل ظلم‌دیده را رها کن تا آزاد باشد از چنگال خون‌آشام توای مست حقارت،

چه ترسان بود و چه می‌اندیشید، از آینده خویش چه فکرها داشت، چه تصویر به ذهنش داشت، یاد آن ضربت‌ها و شلاق‌ها

ترکه‌ها بر تن می‌افتد و سیمای چنین روزگاری به آینده چه بر سر دارد، امر می‌شوند، نهی می‌شوند، ترکه می‌خورند و سنگ می‌شوند،

دستم را به سوی دستانش دراز کردم، دستانش باز کرده، چه سخت، چه تلخ، چه روزگار زشتی، تو آزاد به دنیا آمدی، آزاد آمدی و این خون‌پرستان اسیرت کردند، من آزاد کنم، چه آزادی بی‌معنایی، چه دنیای پوچ و گذرایی

آه تو آزادی که آزادی درون تو است، به غل آزادی و در زنجیر آزاد

فرمان نبری که آزادگان به فرمانبری کارشان نباشد،

دستانش را گرفتم، از آن تجارت خون دور شدیم، چه نگاهی به سویم می‌انداختند، این خون‌پرستنان زشتی، ملامت می‌کردند که شأن شما والاتر از بردگان است،

آری شأنشان والا است، آن قدر که نمی‌بینند و با دیدنش سنگ و چوبند، به این دریای حقارت غرق باشید که برده‌پندار بردگی کند و لایق زندگی نخواهد بود،

به‌سوی مزرعه و کلبه راه افتادیم، به این سو و آن سو نظاره‌گر بود، خاطرات روزگاران پیشتر به ذهنش می‌آمد و آن تلخی را طعم می‌کرد و در انتظار تلخ شدن کامش بود، تاب سخن نداشتم، فکر، دیوانه‌ام می‌کرد، هجوم بی‌دریغش به ذهنم و آتش سوختن در خویش به دنیا و آدمان و این بردگان در بند،

به زشتی‌ها چشم دوخته بودم و در برابرم رقصنده بودند، ذهن آشفته‌ی این آشفتگی توان سخن گفتن را ربوده بود، هرگاه چنین غرق فکر بودم، سخن از خاطر می‌بردم و این که چنین بودم، تنها یارای رفتن داشتم که زودتر ظلم دیده را به کلبه‌ی ارامش رهسپار کنم

به کلـــبه رسیدیم و طفل به اطراف نگاهش را دوخته بود، همه‌چیز را زیر نظر گرفته بود، دنیای ترسیم شده در خیالش چنین نبود و شاید به این دلیل لبخندی بر لبانش نقش‌بست، او را به سوی کلبه بردم، باهم داخل شدیم، اتاق‌ها را به او نشان دادم و از دیدنشان به هیجان آمد، به او گفتم هر کدام از اتاق‌ها را که دوست دارد انتخاب کند تا برایش سامان و در آن آرام گیرد،

چه شادمانه بین اتاق‌ها قدم برمی‌داشت و یک‌به‌یکشان را وارانداز می‌کرد تا از میانشان یکی را انتخاب کند، انتخابش اتاق یار رنج‌دیده‌ی‌مان بود، سحر این اتاق را افزون کرد و یادگار آن روزهای پیشین را به خاطر آورد

پسر کوچک من حال آن اتاق را انتخاب کرده بود و از انتخاب خویش خرسند بود،

اتاق را برایش تدارک دیدم و به کمک هم آن را دوباره چیدیم، غبار روزها و ماه‌ها و سال‌ها را از جانش برکندیم، مثال جانمان جان تازه‌ای بر آن بخشیدیم و طفل ظلم دیده‌ام در آن خو گرفت پس از سامان اتاق به بیرون از کلبه آمدیم تا مزرعه را به او نشان دهم، ببیند و از دیدنش دلش به شوق و پرواز درآید

گیاهان کوچک که در حال رشد بودند، این باغبان پیر رفت و رویششان می‌داد و آن‌ها را می‌پروراند که زیبا سربلند کنند و به افلاک قد علم و نیز چو اینان تشنه‌ی آبی و پروراندن تو نیز باید که پرورانده شوی

به وقتش آب بنوشی و محبت فراگیری، قد علم کنی و تو نیز چو اینان دور از آدمیان و پستی‌ها زندگی کنی، چه شادمان در مزرعه می‌چرخید و به این سو و آن سو می‌رفت، در همین چند لحظه‌ی دیدارمان ترس را به کناری نهاده بود، شادمان از این بودن جست و خیز می‌کرد، از شادی‌اش شادمان می‌شدم و با نگاهش به دنیای پیرامون خویش نگاه می‌دوختم، او می‌چرخید و می‌گشت و من به دنبالش جست و خیز می‌کردم

چه حس غریبی را با آمدنش به من فدیه داد،

کودکی دوباره،

کودک شده بودم و کنجکاو به یاد روزگاران پیش، پر از سوال بودم و به کنکاش هرچیز گام می‌نهادم، او جست و خیز می‌کرد و شادمان به تکاپو می‌پرداخت و من به کودکیِ او کودک شده و کنجکاوانه تقلا می‌کردم،

چه شادمانه به سویم می‌آمد و مستانه در پی بازی بود و من سرمست به یاد ایام کودکی بازی می‌کردم، در بازی‌های کودکانه عاشق می‌شدم، او آمد و با خویشتن عطر جوانی نه پیشتر از آن عطر کودکی فدیه آورد و بذر شادمانی در این صحرای خشک پاشاند

پیرمرد این روزگاران با موی سپید و ریش‌های سپید گشته چو آن کودک دیرباز کودک شده و کودکی‌ها می‌کرد و از این احساس سرشار از امید زیبایی سیراب بود

مرا به بازی‌های کودکانه‌ی خود می‌خواند، گاه ببر می‌شدم او آهویی دلکش و دل‌فریب و گاه او ببر و من پرنده‌ای به پرواز و به جست و جویش در میان مزرعه و کلبه می‌شتافتم و او به کمین من می‌نشست به سویش حمله می‌بردم او را در آغوش می‌فشردم، چه شادمان خنده سرمی‌دید و چه جان که در ما زنده می‌شد

طفل ظلم دیده‌ی من

در آغوش من می‌خندید، از خنده‌های شیرینش به خنده می‌افتادم، چه سالیان دراز که این لب نخندید و حال تو مرا می‌خندانی، به راستی چه کسی به دیگری کمک می‌کند،

انسان‌های بیمار می‌شنوند، آن طفل ظلم‌دیده شادمان است که او را به تاراج نبردند و در آرامش می‌پرورد، به بار می‌نشیند و شادمان است،

زخم تازیانه به تن نمی‌بیند و در رنج نمی‌سوزد، می‌خندد و با خنده‌اش می‌خندم، کودک است و به کودکی‌اش کودکم

کار این روزگارانم دوچندان بود لیک خستگی حس نمی‌کردم، همواره پر از غوط و قوت بودم، به مزرعه می‌رفتم و کار می‌کردم به کلبه می‌آمدم، غوط فراهم کرده به همراه طفل جانم می‌خوردیم، می‌خندیدیم و لذت می‌بردیم

در مزرعه دلم تنگ کودکم می‌شد، آن طفل نازنینم که در کلبه منتظر من است و با هر بار دیدنش جان تازه‌ای می‌گرفتم به آغوشم می‌آمد، بر سرش دست نوازش می‌کشیدم، بوسه‌ای بر پیشانی‌بلندش می‌زدم، چشمانش شادمان بود،

چه مسرور می‌گشتم از حال خویش، فرزند زیبایم در آغوش من به خواب می‌رفت و به بستر آرام می‌خفت، هرگاه که از ترس بیدار می‌شد

به سویم می‌آمد، او را در برمی‌گرفتم و بوسه بارانش می‌کردم، نوازشش می‌کردم، از زمین و زمان برایش می‌گفتم، خنده بر لبانش می‌دیدم، از خواب و تفسیرش می‌گفتم

او را زِ یاد می‌برد همه‌ی روزگاران پلیدی را و به بستر می‌بردمش به بالینش قصه‌ها می‌بافتم و به‌آرامی به آغوشم به خواب می‌رفت، چشمانش می‌بست و آرام می‌گرفت، شادمان به جای خویش بازمی‌گشتم و آرام به خواب می‌رفتم، چه خواب خوش و آرامی که کودکم آرام خفته است

در طول روز ساعات بسیار در کنارش می‌نشستم، بر او می‌خواندم و می‌نوشتم، چه مشتاقانه به سخنانم گوش فرا می‌داد و چه بی‌تاب در پی آموختن بود، دوست داشت فرابگیرد، بخواند و بداند چه کنجکاویِ بی‌دریغی که در وجود طفل جانم لانه کرده بود و چه پرسش‌های بیشمار که خصلت کودکان است

بیمار نسان‌ها کورش نکنند، با تعلیمات بی معنای خویش به حصارش نکشند با تعصبات خشک و بی‌معنای خویش به دارش نیاویزند و اگر به کمال پرورانده شود چه دنیایی در پیش خواهد بود

خواندن به سرعت می‌آموخت، نوشتن فراگرفت، چه شتابان می‌خواند و چه کنجکاو در پی دانستن بود، با هر روز و گذشتنش بیشتر به دانسته‌هایش می‌افزود و من چه شادمان از این کردار به تعلیم او می‌پرداختم،

صبح‌ها برمی‌خاستم به سوی مزرعه می‌رفتم، کار می‌کردم و رونق به زندگانی می‌افزودم، ظهر به خانه بازمی‌گشتم، آذوقه‌ای فراهم می‌آوردم، باهم مشغول خوردن می‌شدیم و پس از آن ساعتی گپ و گفت‌ها می‌کردیم، سپس به سوی خواندن و دانستن رهسپار شده با خواندنش من نیز می‌خواندم، با دانستنش من نیز می‌دانستم، پس از

آموختن و دانستن و غرق به دنیای بیکران دانستنی‌ها، ساعاتی بازی می‌کردیم و شادمان و کودکانه زندگی می‌گذراندیم

باهم به این سو و آن سوی جنگل می‌رفتیم، صمیمانه غوط می‌خوردیم، لذت می‌بردیم، به آغوشم می‌نشست و برای کودکم، جانم، کتابی می‌خواندم و قصه‌ای می‌گفتم، میان قصه چه سخن‌ها که نمی‌گفت، چه پرسش‌ها که نمی‌کرد، روح کنجکاوش، تشنه‌ی دانستن بود از هر سخن هزاران پرسش به ذهن داشت می‌خواندم و او می‌پرسید، پاسخش می‌گفتم، گاه قانع نمی‌شد و به تکرار چنین کشمکش میانمان جهان به شوخی و خنده بدل می‌شد

در آغوشم آرام گرفت، او را نوازش می‌کردم بر پیشانی‌اش بوسه می‌زدم، چشمانش را به‌آرامی می‌بست و آرام به خواب می‌رفت به جایش آرام می‌گرفت و به سکوت می‌خوابید، حال به اتاق خویش رفته چه آرام و جان من هم آرام است، آرامش فکر ما یعنی دنیایی از فکر

که فریادش نجوا است، این بار نعره سر نمی‌دهد و آتش نمی‌زند، شعله‌ای روشن کرده، گرمایش ذهنمان می‌سوزاند، لیک آتش به پا نشده، در ذهن آشوبگر ما از شادی او شادمانیم، آرام بر جای خوابیده‌ایم، آرام زندگی می کنیم

روزگاران ما یک به یک در کنار هم می گذشت و این نهال زیبا در برابرم به درختی تنومند بدل می‌شد، در مهر غرقش می کردم و هیچ گاه زِ خود دورش نداشتم، هماره در آغوش می کشیدم و نوازشم می کردم، به هر پرسش پاسخ می‌دادم و به سخنش اعتنا، او نیز به کنارم به مزرعه می آمد، کار می کرد، کمک می کرد، با هم به کار خانه می‌پرداختیم،

چون پیش‌ترها توان نداشتم، روزگار مرا پیرتر از پیش کرده، هر روز توانم کمتر از دورترها می‌شد، لیک قدرتم افزون از این آرامش و تمام کرده‌هایم که سالیان دراز با هم بودیم،

پسرم رشید و رعنا قد بلند کرده بود، نهال زیبایم درخت تنومندی شده بود و در دامان من رشد کرده و پرورش‌یافته بود، هنوز چون سابق، ساعت‌ها می‌نشستیم و گپ می‌زدیم، از هم‌سخنیِ با هم سیر نبودیم، تشنه به داستان‌هایم گوش فرا می‌داد، هنوز هم به آغوشم می‌آمد تا نوازشش کنم و آرام بگیرد،

او نیز به من چشم بدوزد و با نگاه آرامش آرامم کند، گاه شبی به بالینم بیاید و نگران حال من باشد، دلتنگم شود، مرا به دنیای زیبای دوست داشتن و دوست داشته شدن ببرد، به پرواز در بیایم و در آسمان زیبای آرامش دل‌ها در نگاه پسرم همه‌ی جانم به پرواز درآیم اما گاه و بیگاه سخنان مرموز می‌دیدم که به زبان نمی‌آورد،

چشمان چه سخن‌ها که نمی‌گوید، گاه زبان ساکت است، چشم به سخن آمده فریاد سرمی‌دهد، پسر نازنینم بزرگ شده بود، حال به دنیای

بزرگان پا نهاده بود، کودکی به انتها رسانده، حال نوبت مقابله‌اش با دنیا بود، نگاهش پر از سخن‌ها بود و یارای گفتن نداشت

آن سخنان طول و دراز به حتم مهم بود و او قدرت گفتن را نداشت،

روزی به او گفتم تا سخن دلت بگو بر پدر که او مشتاق بر شنیدن است،

پسرم آن طفل دیروز من، آن نهال روزگار پیشتر، امروز به سویم آمد و در کنارم نشست، برایم سخن‌ها راند، چه زیبا سخن می‌گفت، دوست داشتم ساعت‌ها سخن بگوید و من تنها شنونده‌اش باشم، آهنگ صدایش روحم را نوازش می‌داد، لیک به بطن سخنانش گوش فرا دادم، برایم از دنیایش گفت، از فکرهای در سرش، از اینکه دوست دارد جهان را ببیند و در دل آن کنکاش‌ها کند، با آدمیان در ارتباط باشد، از آنان بیاموزد، بر آنان بیاموزاند، از آنان بگیرد و به آنان بیفزاید

برایم از فکرهایش گفت، از ایده‌هایش از آرمان‌هایش، از آرزوهایش، از سیاحت دنیا، از آشنا شدن با جهان بیرون، از شناخت این دنیای زشتی‌ها و زیبایی‌هایش گفت، گفت که این شوق سالیانی در دلش لانه کرده و به امید آن روزگاران سپری می‌کند، دوست دارد به آرزوهایش دست یابد، در جهان پرسه بزند و ناشناخته‌ها را بشناسد،

مدتی می‌خواهد که این را بگوید و توان گفتنش را ندارد، این را گفت و در چشمانش اشک حلقه زد،

بوسه‌ای بر چشمانش زدم، سرمست گفتم چه آرزوی زیبایی، چه هدف بزرگی، چه زیبا که پسر دردانه‌ام چنین آرزویی در سر پرورانده است، ماهیِ آزاد من شناگر قهاری است، بازِ زیبای من امروز قصد پر کشیدن دارد، در آرزوی پرواز روزگاران طی کرده و امروز روز پریدن او است

آسمان در انتظار او است، به پرواز در بیاید و در آن خودنمایی کند، پسرم، بر خویشتن ایمان بدار، عزمت جزم کن که به سفرهای طول و درازی خواهی رفت، آزاده‌ی من، آزادی از آن تو است که یوغ بندگی به گردن نخواهی داشت که تو آزاده‌ی دورانی

توشه‌ای بست و توشه‌ی سالیان کارمان را در توشه‌اش جا نهادم، از سوی من پرکشید، باز بال شکسته‌ام بالش التیام یافت و آزادگان به پرواز در می‌آیند، دیر و زود خواهد داشت لیکن این قانون طبیعت است، رفت و تنها شدم

دوباره تنهایی دروازه‌هایش را به رویم باز کرد و مرا به خود بلعید، تنهایی و فکرهای بی‌پایان، فریاد نزن که من شادمانم، خود می‌دانی و فریاد نداری، درد من تنهایی نبود که تو به سخن بیایی

چرا تنهایی مرا بیشتر به فکر وادار می‌کند، اینک فکر من، درد و رنج من، می‌دانی چه می‌گویم بیشتر مرا به سخن واندار

شادمانم، آرامم، آزاده‌ام بال و پر یافت، پرواز کرد، از این شادمانم که آرام بود و آرامش یافت، در شادمانی پرورانده شد، محبت را شناخت، او پرورانده‌ی دنیای زیبایی‌ها است، به زیبایی خو گرفته است، از کردارش و مهربانی‌اش در هراس نیستم که او بر دگران مهربانی فدیه می‌داد و بد فرجامش تاوان آزادگی است که فرجام نکو از آن او است که نیکو دل است، شادمان زیست و به آخر زندگی شادمان است، شادم از شادی‌اش و آرامم از آرامش او

باز من پرواز کرد و آزاد بود، چه می‌خواستم بیش از این که یوغ از گردن برهاند و آزاده زندگی کند، پرورید در خانه‌ی مهر و عشق درس عاشقی، درس آزادی آموخت، آزاده به پرواز درآمد، چه بیشتر از این شادمان تواند کرد من پیر دوران را، چه از این والاتر که او را آزاده‌ای

پروراندم، بال کشید، قد علم کرد، به فرجام در آسمان بیکران پرواز کرد و بیش از این از من نخواه که بگویم

شادمانم زِ کرده‌ی خویش که هماره شادمان بود و آرامش به زندگی‌ام لانه کرده و آرام و آزاد بود،

درب کـلبه را باز کردم، بیرون شدم،

هوای تازه به درون ریه‌هایم منزل کرد و نفس تازه کردم، استشمام این هوای پاک و زیبا، قدرت به جانم می‌بخشید و برای کار در مزرعه آماده می‌شدم که قدرت تازه یافته بودم،

جوانیِ دیروز را به من بازگردانده بود، پیرم لیکن جوانم به نوازش بادها و هوای زیبای این روزها، جوانم به کرده و به فکرها شادمانم، صدای

زوزه‌ای از دوردست‌ها به گوشم رسید، صدایی از زوزه که ناله توأمانش بود، صدای ناله‌ای که قلبم را تکیده و رنجور می‌کرد، صدای ناله‌ای که پاهایم را پر توان به سوی خویش می‌کشاند

به سرعت به سمت صدا رفتم و با گرگی زخمی روبرو شدم، پایش در تله‌ای گیر کرده بود و ناله‌ها سرمی‌داد، زوزه می‌کشید، ناله‌ها می‌کرد

به ناله‌اش گوش می‌دهی

نسان می‌شنیدی این صدا و آرام می‌زیستی، هیچ نمی‌اندیشی از ضجه‌های دیگران، آرام زنده‌ای، ذهنم دگربار فریادها سرمی‌کشید، آتش‌به‌جانم شعله‌ور بود، تاب فکر کردن به نسان‌ها نبود، به دنیای زشتی‌شان من دورم و نخواهم که از آنان بود،

تله را باز می‌کردم، گرگ زخم‌خورده به سویم حمله می‌کرد، دندان نشان می‌داد و می‌درید

حق‌داری از انسان انتقام گیری که من از آنان می‌پنداری، بدر، شاید درمان درد تو این دریدن باشد، بدر لیکن بگذار تا رهایت کنم، آزاد باشی چون پسر دردانه‌ی من، به پرواز بیایی و از شر این ددمنشان به دور باشی

او به دنیای همین آدمان رفت، با آنان گلاویز شد، لیکن او آزاده است، آزاده چون تو، امروز به زنجیر اسارت افتاده‌ای لیکن تو در این زندان نیز آزاده‌ای،

پایت توان رفتن ندارد و در تله‌ی خونین آدمی است، می‌دانم که از خویش دفاع می‌کنی تا جان هست توای آزاده می‌جنگی و سر نمی‌سایی، پسر من نیز آزاده است چون تو ای گرگ زخم‌خورده،

تقلاهایش بعد از چندی آرام گرفت، چند زخم به یادگار بر دستم گذاشت لیکن از تله رها شد و پس از برداشتن چند گامی کوتاه به زمین افتاد و از حال رفت،

به سوی کلبه بردمش، به اتاق یار رنج‌دیده، طفل ظلم‌دیده و گرگ زخم‌خورده،

بنشین، آرام و به جان مرهمت دهم، تیمارت کنم و آزاد به خانه بازگردی،

بنشست و تیمار شد، آرام گرفت و از شر انسان‌ها رها شد، پس از چندی سلامت به دوپای خویش ایستاد و شاید اگر من به جای تو بودم از این نفرت مالامال در وجودم نسبت به انسان‌ها، تن این پیرمرد تنها را می‌دریدم و به تلافی آن خون‌های بسیار از خود و هم‌نوعانم رقص شادی می‌کردم و بر سر جنازه‌اش هلهله سر می‌دادم

من این کار نمی‌کردم، می‌دانی چون تو فکر نکردی و نمی‌کنی که پاسخ لطف به لطف می‌دهی و پاسخ ظلم به آزادگی

برخاسته از جایش گرگ زخم‌خورده بر دو پا راه می‌رود، مغرورانه از درب کلبه بیرون می‌رود چندی دور می‌شود به پیش می‌نگرد، نگاهش می‌دزدد، کلبه و آن پیرمرد تکیه زده بر درب، زوزه‌ای سر می‌دهد و چون باز به آسمان پرواز می‌کند و آزادانه دور می‌شود

پسرم امروز کجایی، آزاده‌ی من تو نیز به پرواز درآمدی و مغرورانه راه می‌روی و آزادانه پرواز می‌کنی، جهان و آدمیان را می‌شناسی و در آن سیاحت می‌کنی، دلتنگم لیکن شادمانم

بدان که شادمانم، شادمانم که تو به آرزوی خویش رسیده‌ای

شادمانم که تو آزاده‌ای، گرگ زخم‌خورده رفت و چون او روزگار پیشتر و پستر دیدم و با دردشان دردها کشیدم و به التیامش کوشیدم، آرام شدند، آرام شدم، آزاد شدند که آزاد شوم

یاد روزگاران پیشتر افتادم، در این میان نوشتن و گفتن و شرح حال از دیرباز تا کنون یاد روزگاری در دهکده افتادم به سوی همان دهکده، آن نجوای کثیف برای فروش یار رنج‌دیده و طفل ظلم‌دیده به سوی همان دهکده‌ی شوم می‌رفتم و محصول فروخته مایحتاج می‌خریدم و باز می‌گشتم،

چه چیز در آن دیدم، چه رنج‌ها که در آن دیدند و دیدم فروش انسان بر اینان و وای که هر زشتی بر آن دیدم

چه می‌گویی خجسته‌دل از فروش حیوان می‌گویی و سرهای بریده‌شان از چنگال وارانه بر دست آدمیان بر زمین کشیدنشان، لگدمال کردنشان، داغ کردنشان، هق‌هق کردنشان، چه می‌گویی خجسته‌دل

فریاد می‌کشی، فکرم هوار بزن، صدایت را هیچان نمی‌شنود جز خود خویشتنت، فریاد بزن، ناله‌ها سر کن، اشک بریز، بگو ناراحت از چیستی

از چه چنین درهم و اشک می‌ریزی؟

مرغکی را وارانه به دست گرفته‌اند، او در هوا و زمین است به کشتارگاه می‌برند، سرمی‌برند، خون می‌پاشند، مادربزرگ مهربان رخ و چهره می‌آراید، چه شد خجسته دل، تن حیوان داغ‌کرده به بهایی و جان و آزادی‌شان می‌فروشند

اینان به همنوع خویش رحم نکرده داغ به تن می‌گذارند و در رنج رها می‌کنند، تو به فکر حیوانی؟

به کجا می‌رسد این فریادها

تو درمی‌یابی آنان را، مشت گره می‌کنی بر صورت این ددصفتان می‌کوبی، به خون می‌غلتند و جایشان هزار دیگری آمده است، هزاران هزار که هیچ فرای آن مرغان کشته می‌شوند و ناله‌ی آن گاوها به هوا می‌رسد، تنش زخمی اسیر گشته

مشت گره کن، به صورت بکوب، به راهش بجنگ، فریاد بزن، فکر آشوبگر ما چاره‌اش دریافته، به دنیا هزاران بار جان کنده و می‌کنم تو فریاد بکش، من التیام جان آنانم که توان جان بخشیدنش دارم

جنـگل ای خلوتگاه آرامم، ای آرامش جانم، ای نفس ده، شادمانم خلوتت باز مرا به خود می‌خواند و به درونت آرام می‌گیرم، آغوشت را بازکن مرا در آغوشت بفشار، به خلوتت می‌آیم، در آغوشت سخت می‌گریم تو دگر سنگ صبورم باش، بشنو این دردها و التیامم باش، پاهایم بر برگ‌های ریخته شده از درختانت، آواز سر می‌دهد

نوای فرزندت به گوشم نوازش می‌دهد، بر تو گام برمی‌دارم، می‌خوانند اینان بی‌دغدغه، در بستر آرامت می‌خوانند، نغمه‌پردازی می‌کنند، چه آرام سر به بالینت می‌گذارم و اشک می‌ریزم، اشک بر این ظلم‌های بی‌پایان

این جهان زشتی‌ها، این انسان‌های بیمار به حال همه و همه اشک می‌ریزم، تو نوازش می‌کنی چشمانم را و اشکانم را پاک می‌کنی و سرپایم می‌داری، بوسه می‌خواهم از لبانت، ای جنگل آرامم

به بوسه‌ای میهمانم کن، مرا به بزم آرام شبانه‌ات دعوت کن،

نجوا از جنگل به گوش می‌رسد، در شب تاریک و آرام همه مسکوتند، جنگل فریاد می‌کشد تو سنگ صبور دل‌های پردردی و حال زمان فریاد کشیدن تو است

بگو و فریاد بزن، می‌شنوم، من نیز تو را درمی‌یابم و به آغوش می کشم، بر خاک پاکت بوسه می‌زنم، بگو چه دردها که التیام دادی، مرهم چه زخم‌ها گشتی، بگو که همه را می‌دانم از این دردها آبستن شدی، رنج را به خود حمل می کنی و سنگینی‌اش بر دوش کشیده‌ای

سخن بگشای من به‌جای تو سالیان سخن دارم، نگفتی و من گفتم، چه دردهای بیکران دارم، چه بگویم که این قصه سر دراز دارد، چه بگویم که این کام به هر کنش از اینان خونین و زخم‌خورده است،

از یک‌یک ظلم‌ها می گفتند و خویش بر آن بیفزایند و شادمان زندگی گذر مردگی می کنند لیک من چرا توان چنین کردار ندارم،

سپیدار افرایم مرا به آغوش بکش که در آغوشت کشیده‌ام، به بالینت اشک می‌بارم و به اشک چشم سیرابت می کنم

مرا در آغوش بفشار و بگذار تا بفشارمت

زخم‌های بر تنم می‌بینی، رنج سالیان دراز زندگی در این دنیای زشتی‌ها است، زخم ذهن بیمار است، از دیدن و لمس کردن ظلم‌های بیکران دنیا است،

غزال تیزپای جنگل‌ها می‌دوی از این دنیا زشت انسان به دور مانده‌ای، کجا در کمینت نشسته‌اند این حریصان

این زشت‌پرستان کجا در کمین‌اند که با دشنه به جانت افتند و از خونت سیراب شوند، جسم دریده‌ات را به دهان گیرند و از شرب خونت مست شدند، هلهله سر دهند، پایکوبی کنند، به بزم خونشان خون بریزند و خونبازی کنند

باز زیبا در فراز آسمان‌ها به پرواز درآمده‌ای از آن بالا زیباتر است این جهان، می‌بینی سیل نسان را که چگونه تن یکدیگر می‌درند، چگونه در

حقارت مست و شادمان است، چگونه خویش به اسارت برده و از اسارت دیگران زندگی و آزادی گذران است

دیده‌ای با تن نحیفت چه می‌کنند، دیده‌ای می‌درند در خونشان وضو می‌گیرند و سر به حقارت خویش می‌سایند

دیده‌ای جان دادن طفلان را، اسارت از اینان را دیده‌ای، رد تازیانه به جانشان را دیده‌ای

دیده‌ای باز مغرور، دنیای زشت انسان بیمار را دیده‌ای

اسب یاغی و سرکش، می‌تازی در این جنگل زیبایی‌ها، غوغا به پا می‌کنی، بوی خون از دورتر به مشامت نرسیده است

بوی خون و اجساد بیشمار انسان‌ها دیده‌ای، دیده‌ای می‌کشند و می‌درند یکدیگر را

دیده‌ای از عشق دیگری هار می‌شوند و تن‌ها می‌درند، دیده‌ای خون نیلگون اینان را بر آسمان هستی

دیده‌ای مهر را به آتش کشیده‌اند،

دیده‌ای اسب مغرور، بتاز و در جنگل خودنمایی کن، نبین و نبین ای اسب تیزپا که جهان دیدنی‌ها محکوم به دیوانگی خواهد کرد

ای باز زیبا، ای غزال تیزپا، اینان عشق و مهر را آتش زدند و کینه و خشم به جهان ارزانی دادند، تعلیمشان به خون بود، به دریای خون غرق‌اند، چه بگویم از اینان که محو زشتی‌اند

تو گویی از زشت مسلکان، از زشت رویان و از زشت‌پرستان چه بیش از این انتظار که تعلیم و قضایشان به زشتی باد

این می‌دانم لیک هیچ از این دریای خون ماهی آزاد سر برون نیاورد که چنین خون‌پرست زاده و در خون پروریدِ است

آن یک که فریاد می کشد محکوم به غرق شدن در دریای خون است

از جهان و جهانیان به دور در خلوت و گوشه‌ی عزلت زندگی کند، عشق اینان خون است، حقیر این حقارت، بنده‌ی حقارت و زشتی‌اند

دور از این دنیای زشتی، ما که عاشقیم، ما که تشنه به مهریم و پر از دوست داشتن، دوست داریم، عشق من دور از جهان زشتی اینان به جنگل است، نزد حیوان است، از جهان اینان به دورم در خلوتگاه خویش آرمیده‌ام، آرام به بالین او سر نهاده عشق می‌ورزم و عشق می گیرم

جنگل ای نفس‌ده ایام، نفس به گلویم بدم که این نفس‌ها تاب آمد و شد ندارد، مالامال از عشقم و از اینان عشق می گیرم، آرامم و آرامشم بر این آرامش جان‌ها آرامش می‌بخشد

باز زیبا و مغرور در آغوشم آرام گیر، نوازشگر تو شده‌ام، ای آزاده‌ی من به پرواز دربیا، آسمان را درنورد، از این زشتی‌ها به دور باش

عشق من لبریز و مهر در سینه‌ام بی حد و فرا است

عاشقم و عشق به آزادی و عشقم همه جان دلربا است

کلبه‌ی تنهایی من در تو چه سالیان بر من گذر کرد، تو می‌دانی حال نزار من، پدرم، یار رنج‌دیده، چه‌ها دیدی، دیدی و با من ماندی،

دگرباره در توام باز هم درونت گوشه‌ای را گزیده‌ام، خلوت می‌کنم به فکر فرو می‌روم و در این سکوت ذهن می‌پرورانم و به دریای متلاطم افکارم غرق می‌شوم، از آن روزگاران پیش از زمان آن استاد پیر آموختن به نزدش چه کنجکاوی که در من بود

با آمدن طفل ظلم دیده‌ام دگربار آن کنجکاوی در من شعله‌ور شد، امروز به همان حال دیرین درآمده‌ام، دوست دارم بخوانم، بدانم و تشنه‌ی این دانستنم

کنجکاوی‌ام باز هم زبانه می‌کشد، به درونم فریاد می‌زند که کنکاش تو چاره است، بخوان و بیشتر بدان، تشنه‌ی دانش بودم، روزگار از آن دورم کرد، شاید اگر پیش‌ترها بر جهان دانستن غرق می‌شدم فکرم آرام می‌گرفت و راه‌ها به پیشم هموار می‌شد برای رنج‌های جهان مرهمی می‌جستم، من مرهم گذاشتم بر داغ جهان، به سهم خویش خاموش باش

ذهن آشوبگر من، من تلاشم را کرده‌ام، در میان اوراق و کتاب‌ها می‌گردم و می‌خوانم از این دانستن به دنبال چه می‌گردی

راه حلی بر زخم‌های دنیا می‌خواهی

بخوان و بدان تا مرهم بر دنیا باشی، بخوان و باز بیشتر بخوان و بدان که تو مرهم بوده‌ای، تو بی‌دریغ فریاد بزن که نکرده‌ای و من می‌زنم که کرده‌ام باشد تمام نکرده‌ام

من نمی‌دانم کیستم

در میان این اوراق و کتاب‌ها به پاسخ می‌رسم، ذره‌ای برایم مهم است رسیدن به این پاسخ، ورق می‌زنم و می‌خوانم تا مرهمی دریابم، اینان نوشته‌اند و خویش به مرهمی رسیده‌اند، اگر رسیده‌اند چرا جهان تا این حد زشت است و زخم دار

پاسخ چه پرسشی را از دل این اوراق می‌خواهی

راه‌حل و التیام جهان تو کیست

بخوان، در میان این اوراق، آرام می‌شوی به دل آن‌ها غرق می‌شوی با یک‌به‌یکشان زندگی می‌کنی، بخوان تا من ساکت بمانم و چیز نگویم بگو و فریاد بزن،

از چه می‌خواهی بگویی، من نتوانسته‌ام، باشد تو راست گفتی

دست از سر من بردار، می‌خواهم به حس کنجکاوی‌ام پاسخ دهم، می‌خواهم بخوانم، بدانم، می‌خواهم به افکار و دنیای اینان غرق شوم، من سر پر فکر داشتم، من پر از رنج بودم از درد دیگران درد کشیدم، خواستم مرهم تمامیِ دردهایشان باشم،

لیک نتوانسته‌ام، همین‌گونه توانستم آنان را دریابم و عشق بورزم،

من کار خویش به دنیا نکردم لیک کرده‌ام، نکرده‌ام باشد، کرده‌ام

چه قدر دیر بدین فکر افتادی، کار دیرباز تو بود، تو می‌دانستی و از دانستنت راه‌ها می‌جستی و وظیفه‌ی خویش را به گردن من نگذار، تو که این‌گونه سخنور شده‌ای

چرا آن روزگاران پیش‌تر نگفته‌ای و مرا به این راه نخواندی

من چه رنجور بودم، نگفتی و این سخنان ما راه به جایی ندارد و من از کرده‌ی خویش شادمانم،

نیاز به خواندن و دانستن نیست، تو خاموش بمانی برای من بس، حاصل من هیچ نباشد جز کلنجاری سرانجام با تو

مرا به حال خویش رها کن،

چه ناسپاس با من سخن گفتی، آرامشت را یاد نیست، آن روزگاران مرهمت نبودم، من زخم به تو زدم، ای ناسپاس، با دل و روح و دنیای در برابرم می‌نهی و حال باید که پرواز کرد و دور شد

شروع به کشیدن نقش و نگار می‌کنم، از نقاشی خوشم می‌آید، نه این روز که از دیرباز از کودکی دوست داشتم بر دل بومی طرح بزنم، سیمایی پدیدار کنم، افکارم را به دل بوم ارزانی دهم و به آن خیره شوم

نکردم،

امروز نوبت کشیدن است، ساعت‌ها به این کار مشغولم، بومی در برابرم، قلم‌مویی به دستم و رنگان و رقص آن‌ها

در ذهن آشوبگرم، قیامتی برپا است، نقش و نگار از سوختگان بر آتش ظلم، مدد به یکدیگر و خنده‌های ظالمی یکتا

ذهن آشفته‌ام بر بوم این بار صورتک‌هایی از این آدمیان که سیمای بی‌نقابشان در اذعان است

سیمایی از زشتی‌های درونشان، این مترسک‌ها به رنگ و روغن زیبا گشتند، به نقابی دل‌فریب و دلربا گشتند، بی‌نقاب چه سیمای کریهی دارند،

آن نجواگر کثیف بر پرده‌ی بوم، نقش بسته، گوشت تن آدمیان به دست گرفته، می‌بلعد، مردمی که پا در خون‌اند و دستان خونی، خون می‌خورند

چشم بر آسمان دوخته که آسمان خون می‌بارد و ابرها به زمین می‌آیند،

سیمای بسیار از یکایک آدمیان در آینه‌ای از تزویر و ریا

نقش درختان زیبای بیکران جنگل، چه نازنین شد این بوم

سیمای پیرمردی که جنگل در آغوش کشیده است

باز در آسمان به پرواز و غزال تیر به گوشه‌ای آرمیده است به آغوش پیرمرد شادمان و دور از این دنیا است

افکارم به بوم تراوش می‌کرد از زیبایی‌های اندک این جهان در آغوش گرفتن و مهر ورزیدن جنگل و ظلم دیدگان حیوان و انبات

زیبایی آن‌ها که چشم خوش نقش آن چشم زیبا نظاره‌گرش بود

بر تنه‌ی سپیدار افرا در آسمان سر برآورده زیر پایش مهرورزان به آغوش کشیده‌اند هم را و در رقص آزادی می‌کنند

آن چشم زیبا در میان بوم من در میان زیبایی دنیا نظاره‌گر بود، بر دل بوم هرکس به سودای درونش سیما داشت،

ذهن آشفته‌ام از محشر و جنگ‌های خونین و خاکستر شدن، آن سیل جماعت در بند که در بندیان خویش به پایشان افتاده است،

آنان در بند یکتا و اینان در بند بندیان در بند

اینان و همگان بر سلسه‌ی حقارت،

آشفتگی‌های ذهن آشوبگرم منزلی داشت که بوم بود و هر روز از غلیان این فکرها بوم رنگین می‌شد و سیمایی تازه می‌گرفت،

مزرعه، روزگاری است که چون سابق بر تو عرق نریخته‌ام، در این جنگل چه روزگار بیشتری بود که به سختی کار می‌کردم، ذهنم آرام بود، از لبخندشان شادمان می‌شدم، روزگاری است که این جنگل دگر کسی بر خود ندارد،

همه رفته‌اند، نه من روزی‌رسان آنانم و نه توان کار کردن دارم که روزی بر خود و دیگران چون دیرباز برسانم

گرد پیری سالیانی است بر چهره‌ام لانه کرده، امروز نزد تو می‌آیم تو همچنان شادمانی، می‌آیم و بر تو ساعتی مشغولم، از دیدن رشد کردن آن انبات چه شادمان خواهم شد بر آنان آب ارزانی می‌دارم و آنان شادمان سر برآورده‌اند

پیری کمرم را خمیده کرده و پاهایم ناتوان لیکن اینان یاری‌ام می‌کنند و من یاری‌شان خواهم کرد و از این پیری نیز بگذریم، ما توان هر کار داریم، خواستنمان کلید این معما است

چون دیرباز خویش به فروش محصول به اطراف دهکده‌ها نمی‌روم، کسی به سراغم می‌آید و در ایام مشخص محصول می‌ستاند و مایحتاج می‌آورد که از این کار سودی برد و من نیز سودی

مزرعه‌ای یار دیرینم به نزدت می‌آیم به کنارت می‌نشینم در تو کار می‌کنم، دیربازان را به خاطر می‌آورم، چه روزها بر هم گذراندیم، چه کارها با هم کردیم، چه رونق‌ها که تو دادی و من به مددش، مدد رساندم و آرام شدیم، هم تو یاران دیرین من، هم من و هم آنان

بـه درون کلبه صدایی آمده، من در کلبه شنیده‌ام،

بیرون می‌آیم، نزدیک به درب، سگی نالان نشیده است، هوای برون سرد است، از این سرما بدینجا پناه آورده‌ای

چند روز است که غوط نخورده‌ای و سرگردان و ناله‌هایت از هوای سرد است، از زخم‌های تن است و یا از گشنگی است

در این جنگل زیبا راه خانه‌ی مرا جسته‌ای،

چه کس به تو خبر داد به اینجا بیایی،

آن درخت زیبا، سپیدار افرا به تو چنین گفت

او از دردهایم برایت سخن راند، آمدی که مرهم دردم شوی

به پای صحبت غزال تیزپا نشسته‌ای، به سخنان باز مغرور و آزاده گوش داده‌ای یا اسب سرکش به تو راه کلبه را نشان داد

درد دلم می‌شنوی، بر دردم مرهم می‌گذاری، ای نفس ده، ای آرامش جانم، آرامم کن

به نزدم آمده‌ای، آمده‌ای تیمارت کنم، آمده‌ای تیمارم کنی، آمده‌ای که مدد برسانم و مدد برسانی

بیا به نزدم ای یار راهگشای من، غوطی به دهان بگذار، از آن تناول کن، به زخم‌هایت مرهم می‌گذارم، به گرمای کلبه گرم شو از سرما ننال که سرما یار زیبای ما است،

آرام بگیر تو از سرما نالان نیستی از درد این دوران و رنج و فغان جهانیان ناله سرمی‌دهی،

آرامم کن ای آرامش جان، با صدایت مرا به قلب جنگل می‌خوانی که بسیار مددجویان در طلب من نشسته‌اند،

می‌دانم و می‌دانی لیک توان من هرچه باشد به کار بسته‌ام، مرا به سویشان می‌خوانی که یک نیستند و هزار و بیش از بیش‌اند

دریابم این زجرکشان و از زجرشان بکاهم، آرامشان کنم، التیامشان بخشم و به زخم‌های خود مرهم گذاشته‌ام، زخم آنان به مرهم من درمانده است، زخم من به وجود آنان درمان شده

درب کلبه به صدا در می‌آید، از صدایش زِ جا برمی‌خیزم، در باز کرده

دو نفر میهمان کلبه‌ام شده‌اند

اینان کیستند و به اینجا چه می‌خواهند،

سخن آغاز کرده‌اند، می‌گویند و می‌شنوم، به سیمایشان جوانیِ خویش

می‌بینم، لیک سیما چه بی‌معنا که در نگاهشان خویشتن دیده‌ام

چرا اینان سخن می‌گویند و من به چشمانشان سخنان دیگر می‌شنوم، آن

سخنان و فکرهای بی‌پایان خویش زِ دیرباز تا کنون،

چو من پر از پرسش‌اند،

اینان به پاسخ‌ها دست‌یافته در تلاش‌اند، در تلاش برای تحقق آرمانی

گران، این‌ها به قله‌ها دست یافته‌اند

آری اینان مصمم‌اند، پر سوال پاسخ‌ها یافته، پر تلاش به راه رسیدن، اینان آینده‌ی دیروز و فرجام من‌اند

با چه اشتیاق به کنکاش می‌پردازند، افکارم، به سیمایشان کشیده شده، بر آنان می‌نگرم، قاب همان چهره‌ها گویی سالیان این بی‌نقابان را دیده‌اند و بر بوم نقش شده‌اند حال همان تصویر را دگر باره می‌بینند،

بر آن خیره می‌شوند، بر آدمیان و زندگی‌شان فکر می‌دوانند، می‌بینند و از آنان گذر کرده در قعر اهداف خویش غرق‌اند

لبخند می‌زنند، مصمم‌تر به راهشان پای می‌کوبند، پر هدف به امید چنگ می‌زنیم، او در همین نزدیکی است

آن فریاد درون ما است، اصرار از آنان که سیمای ما را به دل بوم بکشا، نقاب از چهره‌ی ما بردار

بوم در برابرم و قلم بر دستم، سیمای آنان کشیده‌ام، نقاب در برشان نیست، صورت‌های آنان همین است، به بوم زندگی همین که در برابرم نقش بسته،

چشم‌های پرامید، تلاش‌گر و برق همان پرسش‌ها و پاسخ‌های یافته و همان هدف

این همان صورت آن‌ها است، انسان به نقاب زنده اینان که نسان نیستند،

کشیده‌ای سیمای آنان بر افکار غرقم که اینان کیستند

می‌دانم که چون من انسان نبوده و نیستند و نخواهند بود، اینان زِ من‌اند و من زِ اینان

آمده‌اید، پاسخم گویید که من کیستم و شما کیستید

من کیستم

ای یاران، همان‌که از رنج دیگران پر رنج است، همان کس که زِ شادیِ آنان شادمان، زِ آرامش آنان آرام، همان‌که از زشتیِ دنیا به رویای افکار غرق است، همان‌که التیام دردش درمان دیگران

کیستم من می‌دانید و خود از آن هستید

به زندگیِ خویش نگریسته‌ام، سالیان دراز است بر آن چشم دوخته‌ام از صبح به شب، از بامداد تا سحر، همیشه و همیشه بر آن چشم دوخته و اوراقش را ورق می‌زنم،

زندگی و کارهایم، کردارم، افکارم یک‌به‌یک در برابر چشمانم می‌گذرد و بر آن چشم دوخته‌ام، زِ خود راضی و خرسندم، به خود رسیده نرسیده‌ام، من از خود دور لیکن به وجودم هستی و به باورم به ایمانم پشت نکرده‌ام

من از شناخت خویش عاجز بوده، لیکن به دنیا و باورهای خویش پایبندم و تردید نکردم، ذره‌ای از خود تردید نشان ندادم،

کیستم و کیستید شما،

آدمیان که نسان‌اند، غرق به جهان زشتی، بردگان حقارت، جانداران پلشتی

لیکن چو من اینان دور زِ دنیای انسان‌ها

انسان‌ها کیستند، نامتان چیست، به خود نرسیدم، آری خود نشناخته اما شما چو منید، من زِ شما، من پر درد زِ درد دیگران و پرفکر

از کوچک و بزرگ شما چو من این گونه‌اید، من این‌گونه بودم، من به ذات درونم، به افکار نهانم پشت کرده فریادش شنیده‌ام، به فریادش گام برداشته‌ام، کردار پیش برده‌ام، به دور از او و فریادهایش گام برنداشته، به راه و پای دیگران و آرامششان گام‌ها برداشته‌ام

حال خمیده شده‌ام، پیری رخ به ما نشان داده، فخر می‌فروشد، جولان می‌دهد، چه سال‌ها که از ما گذشت، چه روزها، چه ماه‌ها، چه اتفاقات، چه دریای تازه‌ای از فکرها، روزها، گذشت و ما ندانستیم کیستیم و در این پیری، فرسوده گشتیم و ندانستیم کیستیم

هشتاد سال عمر سپری شد و ما این‌چنین پیر و فرسوده شدیم، هشتاد سال گذر کرد، پایان زندگی در راه است، پایان یافتن و به خاتمه رسیدن این عمر دراز، پایانش مرگ است

از راه می‌رسد آن خواب به این زودی‌ها، هشتاد سال سپری شد، من پیر و فرتوت در آستانه‌ی رسیدن به آن خواب و آرامشم، هشتاد سال سپری شد و حال زمان رسیدن به آرامش است

این هشتاد سال، روزها و ماه‌هایش یک‌به‌یک ثانیه‌هایش از برابرم می‌گذرد، چه کارها که نکردم، چه کارها که کردم،

چشم‌های مهربان مادر در برابرم، تلاش‌های بی‌وقفه‌ی پدر در نظاره‌ام، کنجکاوی بی‌حدوحصر و تشنه به دانستن وجودم، پیر دانا، استاد آن روزگاران، استاد بزرگ، هم‌آغوشی با درختان، نوازش کردن حیوانات مهربان، به پرواز در آمدن در آسمان، مهر مادربزرگ، قصه‌های زیبا، مواجهه شدن با دنیا و زشتی‌های پایان، خون ریخته و ناله‌های حیوانات،

گوشم آه ذهنم فریاد به درون دارد، می‌شنود، ضجه‌های بسیاری در ذهنم جا خوش کرده است، آن فریاد نخستین، آن خون جاری، آن نقاب به چهره، همو نقاب به چهره زده،

نقاب‌داران زمین پر تزویر و به دل ریااند

چه بر بوم نقش می‌زنی از اینان، رخ بی‌نقابشان بنگر، بنگر که چه زشت‌اند که خون می‌خورند و مست‌اند،

آینه روزگاران به پیش‌ها چه دیدی؟

پیر روزگار، مادر چشم مهربان، تنها سوگ خوردی، به گوشه‌ی عزلت خویش پناه بردی، بر دامان جنگل چه اشک‌ها که نریختی، از غم و سوگ مادر و بی‌مادر شدن، چه ساده‌انگار، چه ساده‌دل، شما که سوگ مادر خورده‌اید و چه سوگ در این دنیای سوگواران

جنگل تو خون‌های زمین بشوی در خویش مدفن کن، تو مرا در آغوش گیر، آرامم کن، عشق و دوست داشتن، حدیث دلدادگی و دل‌باختن، چه زود بگذشت، چه آینه‌ای از زندگانی در برابرم بود،

روزگاران چگونه گذشت به تکرار بر ما می‌گذرد، از آن می‌گذریم، می‌گذرد، پدر می‌برد زِ بین ما، آن تلاش‌گر روزها، می‌دانستی کیستی، تلاش می‌کردی، پرامید جهان دگرگون می‌کردی، تو از خویش راضی و خشنود باش که دریافتی و مدد کرده دست‌ها به خویش وفا کردی

طفل مظلوم جهانم، آزادی معنایت به رویم پر گشوده است، تو را دریافته‌ام، ای والاترین گوهر هستی، تو ای معنای زیبایی، ای زدودنده‌ی زشتی‌ها، بر این جهان زشتی، آزادی بتاب

بزدای زشتی‌های بیکران، کژپرستی‌ها را

دو تن میهمان خانه و فریاد ذهن از آزادی به چشم امید دارد و پر هدف، تلاش گر رسیدن به آن است،

انتظار چه بی‌خردی، چه مسکوت و خموش مانده‌ای به عزم اینان چو من آزادگی در پیش و روی ما است، به زودی جهان می‌ستاند از زشتی‌ها

از دیرباز همارە به پایان زندگی چشم دوختم، همارە در او نگریستم، چه دنیا پوچ و زشتی، چه بسیار در آرزوی این مرگ نشستند، چه دنیایی که

از نفس کشیدن سیر، سیل جماعتی حریص بر آن کشتند و مرگ فدیه دادند

چه‌ها کردی بر اینان ای زشت‌پرست پیر، چه کرده‌ای که اینان، بدین‌سان از جهان و نفس کشیدن گریزان‌اند،

ای کاش می‌دانستی کیستی

پر هدف و تلاش‌گر بودی، به راه خویش با امید گام می‌نهادی، اکنون فریاد پیری که عمر به اتمام رسیده است این سرانجام است، دریاب این پایان را که آخر همین است

پیری مرا به سویش پرتاب کرده، هر روز برایم نقل می‌کرد و سخن‌ها می‌گفت، صدای پای مرگ را نزدیک‌تر به خویش می‌شنیدم، پایان زندگی به جبر چه درد عظیمی، چه بی‌خبری و چه پایان بی‌نصیبی

از دیرباز فکر بر مرگ فکر بر دانستن و انجام دادن آن برایم بود و مرگ زمانش را به من هشدار داد،

اوراق به دست گیر، پرسش مطرح کن، بگو که کیستی

پایان زندگی و مرگ به اختیار تفنگی در دست و ماشه‌ای بر جبر زمانه است و حال تو درمی‌یابی او را و یا او یافته جهان را

بفشار، لمس کن، این پایان زندگی است، چه بگویم برایت

چه دیده‌ای و می‌بینی این زخم بر ذهن من است

چه بگویم دنیا، چه سخن‌های بسیار که دارم تو نشیده‌ای و شنیده‌ای، گوش فرا نداده‌ای، می‌شنوی دنیا تو ناشنوایی، خود به نشنیدن زده‌ای و هیچ نمی‌شنوی، می‌شنوی آن ناله‌ها را در چه حالی،

آن خون به زمین پاشیده را چو من دیدی؟

دیدی یار رنج‌دیده‌ی مرا، نجوای کثیف را شنیدی، چگونه به آتش می‌کشند دنیای را بی‌کم و کاست،

تو خرسندی، دنیا سخن از چه بگویم نمی‌گویم و تو خرسند باش که بسیار گفت و تو نشنیدی و نشنیده به پندارش

ما رفته و تو مانایی تو دنیایی بر جهان و تا ابد می‌پرورانی،

صدایی جنگل را به یکباره بیدار کرده است

صدا از آن کلبه‌ی متروکه است، کلبه در دل جنگل پر از صدا است

درخت‌ها نغمه‌خوان شده‌اند، آسمان بر زمین می‌چرخد، دو مرد و دو جوان به دل جنگل گام می‌نهند کمی پیشتر از آنان، پیرمردی به چشم می‌خورد، پیرمرد نزدیک به کلبه رسیده، کلبه نوایی سرمی‌دهد،

صدا جنگل را به شور کشانده، دو مرد و پیرمرد درب کلبه ایستاده‌اند، به هم می‌نگرند، صدایی از درون کلبه این نغمه مسکوت را می‌خواند

صدایی می‌آید، از پنجره‌ی کلبه دودی به هوا برمی‌خیزد و دود به آسمان می‌دمد، پیرمرد و دو مرد دست در دست هم به پرواز درمی‌آیند و با بال‌های سیاه آسمان را درمی‌نوردند، در میان باران بیشتر و بیشتر به افلاک عروج می‌کنند، رعد بر آسمان پدیدار است،

آن سه ناپدید می‌شوند، کلبه‌ی متروکه یکه منزلگاه میان جنگل که دود از دودکشش نداشت، حال دوباره به منزلگاهی بدل شده که فوج فوج بر آن می‌آیند و از آن می‌روند و دودکش، دود به آسمان می‌دمد و با قطرات باران به زمین می‌آید

در میان درب کلبه کسانی در آمد و شدند، اینان کیستند

نسان، شاید و حقا که مهم نیست

کلبه پر از جمعیت متروک نیست، این‌ها آزاده‌اند که آمده رعدی به زمین می‌خورد، صدایی می‌آید، فریادها از کلبه برون آمده و یک‌صدا می‌گویند:

آزادی، آزادی، آزادی

و جهان به عزم و خروششان تغییر خواهد کرد و سرگردانی به طریقت جستن بدل و تنهایی به خروش جمعی بیشمار جهان تغییر خواهد داد.

برای دریافت کتاب‌های بیشتر و ارتباط، از طرق زیر ما را دنبال کنید

www.Idealistic-World.com